

دانلود کتاب



ما دروغگو بودیم

نویسنده : امیلی لاکهارت



مادر و غوغو بودیم

امیلی لاک هارت
ترجمه‌ی کاوان بشیری

ما دروغگو بودیم

نویسنده: امیلی لاکهارت

ترجمه ی کاوان بشیری

تقديم به خانواده‌ام که هیچ شباهتی به سینکرها ندارند.

- نویسنده

بخش اول: خوشامدگویی

به خانواده‌ی زیبای سینکلر خوش آمدید.

هیچ کس این جا مجرم نیست.

هیچ کس این جا معتاد نیست.

هیچ کس این جا مایه‌ی سرخوردگی نیست.

سینکلرها آدم‌های ورزشکار، قدبلند و خوش سیمایی هستند. ما از اشراف‌زادگان دموکرات هستیم. لبخندهای ما گشاد است، چانه‌های مان مربعی و در بازی تنیس تهاجمی هستیم.

مهم نیست اگر طلاق ماهیچه‌های قلب ما را چنان ازهم گسیخته باشد که برای هر تپش به‌سختی تقلا کند. مهم نیست اگر وجه سپرده در حال تمام شدن است، اگر پیشخوان آشپزخانه از صورت حساب‌های پرداخت‌نشده‌ی بانکی پُر شده باشد. مهم نیست اگر قوطی‌های قرص روی میز کنار تخت‌خواب باشد.

مهم نیست اگر یکی از ما مایوسانه، مایوسانه عاشق باشد.

آن قدر زیاد

عاشق باشد

که باید به همان اندازه پیشگیری‌های شدید

در نظر گرفته شود.

ما سینکلر هستیم.

هیچ کس این جا محتاج نیست.

هیچ کس این جا در اشتباه نیست.

ما زندگی می‌کنیم، حداقل در طول تابستان، در جزیره‌ای خصوصی کنار سواحل ماساچوست.

شاید دانستن همین برای‌تان کافی باشد.

اسم کامل من کیدنس سینکلرایستمن است.

در برینگتن، ورمونت، همراه با مادرم و سه سگ زندگی می‌کنم.

به زودی هیجده ساله می‌شوم.

مالک یک کارت کتابخانه‌ام که به خوبی از آن استفاده شده و نه چیز چندان بیشتری، هرچند واقعیت دارد که در خانه‌ای مجلل پر از اشیای قیمتی به درد نخور زندگی می‌کنم.

قبلاً موهایم بلوند بود اما حالا سیاه است.

قبلاً قوی بودم اما حالا ضعیف‌ام.

قبلاً قشنگ بودم اما حالا رنگ‌پریده و مریض‌ام.

واقعیت دارد که بعد از آن حادثه، از میگردن رنج می‌برم.

واقعیت دارد که احمق‌ها را تحمل نمی‌کنم.

از پیچاندن معنا خوشم می‌آید. می‌بینید؟ رنج‌بردن از میگردن. تحمل نکردن احمق‌ها. معنای کلمه تقریباً با جمله‌ی پیشین یکسان است اما نه دقیقاً!

رنج.

می‌توانید بگویید که به معنای تحمل کردن است اما این تعریف کاملاً درست نیست.

داستان من قبل از حادثه شروع می‌شود. ژوئن تابستانی که پانزده سالم بود، پدرم با زنی که بیش از ما دوستش داشت فرار کرد.

بابا استاد نسبتاً موفق تاریخ نظامی بود. آن موقع‌ها تحسین‌اش می‌کردم. ژاکت فاستونی می‌پوشید. نحیف و رنگ‌پریده بود. شیرچای می‌خورد. عاشق بازی‌های تخته‌ای بود و می‌گذاشت من ببرم، عاشق قایق‌ها بود و به من سواری کایاک را یاد داد، عاشق دوچرخه، کتاب و موزه‌های هنری بود.

هیچ وقت از سگ‌ها خوشش نیامد، این که می‌گذاشت گلدن رتریورها^۱ روی مبل راحتی بخوابند یا آن‌ها را هر روز صبح برای سه مایل پیاده روی می‌برد شدت عشق او را به مادرم نشان می‌داد. از پدر بزرگم هم هیچ وقت خوشش نیامد، این که هر تابستان را با ما در ویند میر هاوس در جزیره‌ی بچوود می‌گذراند، مقالاتی درباره‌ی جنگ‌های صورت گرفته در سال‌های دور می‌نوشت و سر همه‌ی میزهای غذا به فامیل لبخند می‌زد، نشان می‌داد که چقدر من و مادرم را دوست داشت.

آن ژوئن، تابستان پانزدهم، پدر اعلام کرد که ما را ترک می‌کند و دو روز بعد از ما جدا شد. به مادرم گفت که هیچ‌وقت یک سینک‌لر نبود، دیگر نمی‌توانست سعی کند باشد. نمی‌توانست لبخند بزند، نمی‌توانست دروغ بگوید، نمی‌توانست بخشی از آن خانواده‌ی زیبا در آن خانه‌های زیبا باشد.

نمی‌توانست. نمی‌توانست. نمی‌خواست.

کامیون‌های بارکشی را همراه خود آورده بود. خانه‌ای هم اجاره کرده بود. پدرم آخرین چمدان را در صندلی عقب مرسدس گذاشت (برای مامان فقط ماشین ساب را باقی می‌گذاشت) و استارت موتور را زد.

بعد کلتی کمری بیرون کشید و به سینه‌ی من شلیک کرد. روی چمن ایستاده بودم و افتادم. شکاف گلوله بازتر شد و قلبم از قفسه‌ی سینه‌ام به بیرون غلتید و روی بوته‌ی گلی افتاد. خون با ضرباهنگ از زخم بازم روان شد،

بعد، از چشمانم،

گوش‌هایم،

دهانم.

طعم شوری و شکست می‌داد. شرم قرمز روشنِ طرد شدن چمن جلوی خانه‌ی ما، آجرهای مسیر، پلکان ایوان را نمناک کرد. قلب من مانند ماهی قزل‌آلایی در میان گل‌های پونی^۲ بالاپایین پرید.

مامان پرخاش کرد. گفت که به خودم بیایم.

گفت که عادی باش، حالا. گفت همین حالا.

چون تو هستی. چون تو می‌توانی.

به من گفت آبروریزی نکن. نفس بکش و پاشو بایست.

کاری را کردم که از من خواست.

او تمام چیزی بود که برایم باقی مانده بود.

من و مامان چانه‌های مربعی‌مان را بالا گرفتیم، هنگامی که بابا به سمت پایین راند. بعد به داخل خانه رفتیم و هدیه‌هایی را که برای ما گرفته بود خُرد و نابود کردیم: جواهرات، لباس‌ها، کتاب‌ها، هر چیزی. در روزهای بعد از آن، از شر کاناپه و صندلی راحتی، که پدر و مادرم باهم خریده بودند، خلاص شدیم. ظروف چینی عروسی، نقره‌جات و عکس‌ها را دور ریختیم.

مبل‌مان جدید خریدیم. طراح دکوراسیونی خبر کردیم. نقره‌جات تیفانی سفارش دادیم. روزی را با قدم‌زدن در میان گالری‌های نقاشی سپری کردیم و چند تابلو برای پوشاندن فضای خالی دیوارها خریدیم.

از وکیل پدر بزرگ خواستیم تا اموال مامان را بیمه کند.
بعد چمدان های مان را بستیم و به جزیره ی بچوود رفتیم.

پنی، کری و بس دختران تیپر و هریس سینکلر هستند. هریس در سن بیست و یک سالگی، بعد از تحصیلات هاروارد، پول و پله‌ای به دست آورد و با تجارتی که هیچ وقت نخواستم بدانم چیست، ثروت و دارایی‌اش را گسترش داد. او زمین‌ها و جزیره را به ارث برد. تصمیمات هوشمندانه‌ای در مورد بورس سهام می‌گرفت. با تیپر ازدواج کرد و او را در آشپزخانه و باغ نگه داشت. همسرش را با جواهراتی از مروارید در قایق‌های بادبانی به نمایش می‌گذاشت. او نیز ظاهراً از این کار لذت می‌برد.

تنها بداقبالی پدر بزرگ این بود که هیچ وقت پسری نداشت، البته اصلاً این موضوع مهم نبود. دختران سینکلر آفتاب سوخته و خجسته بودند. قد بلند، شاد و ثروتمند؛ این دختران مانند شاه‌دخت‌های قصه‌های پریان بودند. در تمام بوستون، محوطه‌ی هاروارد و مارتاس وینیارد به خاطر ژاکت‌های پشمی کشمیری و مهمانی‌های مجلل شناخته شده بودند. برای افسانه‌ها ساخته شده بودند، برای شاهزادگان و دانشگاه‌های معروف، کاخ‌های مجلل و تندیس‌های عاج فیل.

پدر بزرگ و تیپر چنان دختران‌شان را دوست داشتند که نمی‌توانستند تفاوتی میان آن‌ها قائل شده و بگویند کدام یک را بیش‌تر دوست دارند. اول کری بعد پنی، بعد بس و بعد بار دیگر کری. عروسی‌های آنان پرسروصدا بود با ماهی قزل‌آلا و گروه چنگ‌نوازان. بعد نوه‌ی دختری بلوند و سگ‌های بامزه‌ی بلوند. تا آن زمان هیچ‌کس به اندازه‌ی تیپر و هریس از داشتن دختران زیبای امریکایی آن قدر مغرور نشده بود.

در جزیره‌ی خصوصی ناهموار خود سه خانه ساخته و برای هر کدام نامی انتخاب کردند: ویندمیر برای پنی، رد گیت برای کری و کودل داون برای بس.

من بزرگ‌ترین نوه‌ی سینکلر هستم. وارث جزیره، دارایی و توقعات. البته احتمالاً.

من، جانی، مرین و گیت. گیت، مرین، جانی و من.

اهل خانواده ما را چهار دروغگو می خوانند و احتمالاً مستحق آن هستیم. همه ی ما حدوداً هم سن و سال بوده و تولد همه ی ما در پاییز است. اغلب اوقات در جزیره مایه ی دردسر شده ایم.

گت، وقتی که ما هشت ساله شدیم، پایش به بچوود باز شد. تابستان هشتم، نام آن را این گونه گذاشتیم.

قبل از آن، مرین، جانی و من دروغگو نبودیم. چیزی جز پسر خاله دختر خاله نبودیم. فقط جانی دردسرساز بود، چون از بازی با دخترها خوشش نمی آمد.

جانی جست و خیز است، تلاش و اسنارک^۱. آن موقع ها عروسک های باری ما را از گردن شان حلق آویز می کرد یا با اسلحه های ساخته شده از لگو^۲ به ما شلیک می کرد.

مرین شیرین است، کنجکاو و باران. آن موقع ها بعد از ظهرهای طولانی را با تافت و دوقلوها می گذراند، در ساحل بزرگ چلپ چلوپ می کرد، وقتی که من روی کاغذ نقاشی می کشیدم و روی ننوی ایوان خانه ی کلیرمونت کتاب می خواندم.

بعد گت آمد تا تابستان را با ما بگذراند.

شوهر خاله کری او را ترک کرد، هنگامی که برادر جانی یعنی ویل را حامله بود. نمی دانم چه اتفاقی افتاد. اهل خانه هیچ وقت در مورد آن صحبت نکرد. در تابستان هشتم، ویل نوزاد بود و کری زندگی با اد را آغاز کرده بود.

اد دلال آثار هنری بود و بچه ها را می ستود. این تمام چیزی بود که در مورد او شنیده بودیم، وقتی که کری اعلام کرد او را همراه با جانی و نوزاد به بچوود می آورد.

آنان آخرین نفراتی بودند که آن تابستان رسیدند و تقریباً همه ی ما در اسکله منتظر بودیم تا قایق به جزیره برسد. پدر بزرگ من را بلند کرده بود تا بتوانم برای جانی دست تکان بدهم که جلیقه ی نجات نارنجی ای پوشیده بود و از سینه ی قایق فریاد می کشید.

مادر بزرگ تیپر کنار ما ایستاده بود. برای لحظه ای رویش را از سمت قایق برگرداند و دستش را به جیبش برد و قرص نعنای سفیدی بیرون آورد. زرورقش را باز کرد و آن را در دهان من گذاشت.

صورت مادر بزرگ، وقتی نگاهش به سمت قایق بازگشت، تغییر کرد. چشمانم را باریک کردم تا ببینم چه دید.

کری با ویل در بغلش از قایق پیاده شد. جلیقه ی نجات زرد مخصوص نوزاد به تنش کرده بودند، از او چیزی جز دسته ای موی بلوند سفید که از جلیقه بیرون زده بود معلوم نبود. با دیدنش جمع خوشحالی کردند. آن جلیقه را

همه‌ی ما هنگام نوزادی پوشیده بودیم. موها. چقدر عجیب بود، این پسر کوچکی که هنوز نمی‌شناختیم به‌وضوح سینک‌لر بود.

جانی از قایق بیرون پرید و جلیقه‌اش را روی اسکله انداخت. اول به سمت مرین دوید و لگدی به او زد. بعد لگدی هم نثار من کرد. دوقلوها را هم زد. به سمت پدربزرگ و مادربزرگ قدم برداشت و روبه‌روی‌شان ایستاد: «خوشحالم شما رو می‌بینم، مادربزرگ و پدربزرگ. مشتاقانه منتظر یک تابستان شاد بودم.»

تیر او را بغل کرد: «مادرت بهت گفت اینو بگی، مگه نه؟»

جانی گفت: «آره و باید بگم که از دیدن تون خوشحالم.»

«چه پسر خوبی.»

«می‌تونم حالا برم؟»

تیر گونه‌ی کک‌مکی‌اش را بوسید: «حالا برو.»

اد به دنبال جانی پیاده شد، ایستاده بود تا به خدمتکار کمک کند چمدان را از قایق موتوری بیرون بیاورد. قدبلند و لاغر بود. پوستش خیلی سیاه بود: بعدها فهمیدیم میراث هندوستان است. عینک دودی به چشم داشت و لباس‌های شیک شهری پوشیده بود: کت و شلواری کتانی و پیراهن راه‌راه. شلوار به‌خاطر مسافرت چروک شده بود. پدربزرگ من را پایین گذاشت.

دهان مادربزرگ تیر خطی مستقیم شد. بعد تمام دندان‌هایش را نشان داد و جلو رفت.

«شما باید اد باشید. چه سورپرایز دلپذیری.»

اد با او دست داد: «کری به شما نگفته بود که ما می‌آیم؟»

«البته که گفته بود.»

اد نگاهی به خانواده‌ی سفیدِ سفید ما انداخت. به سمت کری برگشت. «گت کو؟»

صدایش کردند و او از داخل قایق خود را بالا کشید، جلیقه‌ی نجاتش را بیرون می‌آورد، سرش را پایین انداخته بود تا بندهای جلیقه را باز کند.

کری گفت: «مامان، بابا، ما خواهرزاده‌ی اد رو آوردیم تا با جانی بازی کنه. اسمش گت پتيله.»

پدربزرگ دستش را دراز کرد تا سرگت را نوازش کند: «سلام، پسر جوان.»

«سلام.»

کری توضیح داد: «پدرش امسال فوت شد. با جانی دوستای خوبی‌ان. کمک بزرگی به خواهرِ اد می‌شه اگه چند هفته‌ای یسرش، با ما بمونه و گت؟ تو ی هوای آزاد غذا می‌خوری و شنا می‌کنی، همون جور ی که حرفش، رو زدیم.

باشه؟»

اما گت جوابی نداد. او داشت به من نگاه می کرد.

دماغش چشم گیر بود، دهانش جذاب، پوستش قهوه‌ای سوخته بود و موهایش سیاه و وزوزی. سرشار از انرژی بود. گت مثل فنر فشرده شده بود. مثل این بود که در جست‌وجوی چیزی است. تأمل و اشتیاق بود. می‌توانستم تا ابد به او نگاه کنم.

نگاه‌مان در هم قفل شد.

چرخیدم و دویدم.

گت به دنبالم آمد. می‌توانستم صدای قدم‌هایش را پشت سرم بر روی پیاده‌روی چوبی بشنوم که از میان جزیره کشیده شده بود.

به دویدن ادامه دادم. به دنبال کردنم ادامه داد.

جانی گت را دنبال کرد و مرین جانی را.

بزرگ‌ترها روی اسکله به صحبت کردن ادامه دادند. مؤدبانه دور اد حلقه زده، برای ویل نوزاد صدا درمی‌آوردند. کوچولوها کارهایی می‌کردند که بچه‌ها انجام می‌دهند.

ما چهار نفر در ساحل کوچک پایین ویندمیر هاوس از دویدن دست کشیدیم. این جا قطعه‌ای زمین کوچک شنی است با صخره‌های بزرگ در هر طرفش. آن موقع‌ها هیچ کس از آن استفاده نمی‌کرد. ساحل بزرگ شن‌های نرم‌تر و جلبک دریایی کمتری داشت.

مرین کفش‌هایش را درآورد و بقیه‌ی ما از او تبعیت کردیم. سنگ‌ها را درون آب انداختیم. هیجان زده بودیم.

من اسم‌های مان را روی شن نوشتم.

کیدنس، مرین، جانی و گت.

گت، جانی، مرین و کیدنس.

این آغاز ما بود.

جانی خواهش کرد که گت بیش‌تر بماند.

چیزی را که خواست به دست آورد.

سال بعد خواهش کرد که گت برای کل تابستان بیاید.

گت آمد.

جانی اولین نوه‌ی پسرى بود. پدر بزرگ و مادر بزرگ تقریباً هیچ وقت به جانی نه گفتند.

تابستان چهاردهم، گت و من به تنهایی قایق موتوری کوچک را به آب زدیم. این کار درست بعد از صبحانه بود. بس مرین را مجبور کرده بود با دوقلوها و تافت تنیس بازی کند. جانی ورزش دو را آن سال آغاز کرده بود و داشت مسیر اطراف محوطه را دور می زد. گت من را در آشپزخانه ی کلیرمونت پیدا کرد و پرسید که دوست دارم قایق سواری کنم؟

«نه واقعاً.» می خواستم با کتابی به رختخواب برگردم.

«می شه؟ خواهش می کنم.» گت تقریباً هیچ وقت خواهش نکرده بود.

«خودت قایق رو ببر.»

گفت: «نمی تونم قرض بگیرمش. احساس راحتی نمی کنم.»

«البته که می تونی قرض بگیری.»

«نه بدون یکی از شماها.»

مسخره بازی در می آورد. پرسیدم: «می خوای کجا بری؟»

«فقط می خوام از جزیره دور بشم. بعضی وقت ها نمی تونم این جا رو تحمل کنم.»

آن موقع نمی توانستم تصور کنم چه چیزی را نمی تواند تحمل کند، اما به او گفتم باشد. ما قایق را به آب زدیم، با ژاکت های بادگیر و لباس های شنا. کمی که رفتیم، گت موتور را خاموش کرد. به خوردن پسته و تنفس هوای شور مشغول شدیم. نور خورشید روی آب می درخشید.

گفتم: «بیا بریم تو آب.»

گت شیرجه زد و من پشت سرش به آب پریدم. آب خیلی سردتر از ساحل بود، نفس مان را برید. خورشید به پشت ابری رفت. خندیدیم، بلند خندیدیم و داد زدیم که به آب زدن احمقانه ترین ایده بود. چه فکری کرده بودیم؟ دور از ساحل کوسه وجود داشت، همه این را می دانستند.

راجع به کوسه ها حرف نزنید، خدایا! همدیگر را هل می دادیم و می گرفتیم، تقلا می کردیم اولین نفری باشیم که از نردبان پشت قایق بالا می رود.

بعد از یکی دو دقیقه ای، گت عقب کشید و گذاشت من اول برم. به من گفت: «نه به خاطر این که تو یه دختری، چون من یه آدم خوبم می دارم.»

زبانم را چرخاندم: «مرسی.»

«ولی اگه یه کوسه‌ای پاهام رو کند و برد، قول بده یه سخنرانی در مورد این که چقدر آدم باحالی بودم ترتیب بدی.»

گفتم: «قبول. گتویک متیو پاتیل^۱ غذایی خوشمزه درست کرد.»

آن قدر سرد بود که به نظر مضحک می‌رسید. ما حوله‌ای نداشتیم. خودمان را زیر روکشی پشمی که از زیر صندلی‌ها پیدا کرده بودیم مچاله کردیم. شانه‌های لخت‌مان به همدیگر می‌خورد. پاهای سرد یکی بر روی دیگری بود.

گت گفت: «این به خاطر اینه که یخ نزنیم. فکر نکنی تو رو خوشگل می‌دونم یا چیزی.»

«می‌دونم که نمی‌دونی.»

«همه‌ی روکش رو بردی برای خودت.»

«ببخشید.»

مکت.

گت گفت: «به نظرم تو خوشگلی، کیدی. منظورم این نبود از اون که گفتم. راستش، کی این قدر خوشگل شدی تو؟

حواس آدم پرت می‌شه.»

«من که مثل همیشه‌ام.»

«توی سال تحصیلی تغییر کردی. تو بازی دست‌پاچه‌م می‌کنه.»

«بازی می‌کنی؟»

سرش را به حالت جدی تکان داد.

«این احمقانه‌ترین چیزیه که تو عمرم شنیدم. بازیت چیه؟»

«هیچی به زره من رسوخ نمی‌کنه. متوجه‌ش نشدی؟»

این حرف من را به خنده آورد: «نه.»

«گندش بزنه. فکر کردم کارگر می‌افته.»

موضوع را عوض کردیم. در مورد آوردن کوچولوها به ادگارتون صحبت کردیم تا عصر فیلمی ببینیم، در مورد

کوسه‌ها و این که واقعاً آدم‌ها را می‌خورند یا نه، در مورد گیاهان در مقابل زامبی‌ها.

بعد به سمت جزیره حرکت کردیم.

بعد از آن گت شروع کرد به قرض‌دادن کتاب‌هایش به من و سرشب‌ها در ساحل کوچک پیشم می‌آمد. وقتی که

روی چمن ویندمیر با گلدن‌ها بودم پیدایم کرد. دراز کشیده بودم.

باهم شروع به قدم زدن در مسیری کردیم که جزیره را دور می زد، گت جلو و من پشت سرش. در مورد کتاب حرف می زدیم یا دنیا های خیالی می ساختیم. گاهی می دیدم بی آن که گرسنه یا خسته شویم چندین بار لبه ی جزیره را دور زده ایم.

رزهای ساحلی مسیر را خط کشی کرده بودند، صورتی پُررنگ و سفید. بوی آن ها خفیف بود و مطبوع. روزی به گت نگاه کردم، با کتابی روی ننوی کلیرمونت دراز کشیده بود، انگار مال من بود. بی صدا، روی ننوی کناری او رفتم. خودکار را از دستش گرفتم. او همیشه با یک خودکار کتاب می خواند و روی پشت دست چپش نوشتم گت و روی پشت دست راستش کیدنس. خودکار را از من گرفت. روی پشت دست چپ نوشت گت و روی پشت دست راستم کیدنس. من در مورد سرنوشت حرف نمی زنم. به تقدیر یا نیمه ی گمشده یا ماوراءطبیعه یا چیزهایی از این دست اعتقاد ندارم. فقط منظورم این است که همدیگر را درک می کردیم. از هر جهت. اما ما فقط چهارده سال مان بود. به هر حال آن را عشق نمی دانستیم.

تابستان پانزدهم، ما هفته‌ای دیرتر از بقیه رسیدیم. بابا ترک‌مان کرده بود و مامان و من باید تمام آن خریدها را انجام می‌دادیم، با طراح دکوراسیون مشورت می‌کردیم و بقیه‌ی چیزها.

جانی و مرین در اسکله ما را ملاقات کردند، با گونه‌های گل‌انداخته و کله‌های پر از برنامه برای تابستان. دوره‌ای مسابقه‌ی تنیس خانوادگی ترتیب داده و طرز تهیه‌ی چند نوع بستنی را یادداشت کرده بودند. به قایق‌سواری می‌رویم و آتش‌بازی به‌راه می‌اندازیم.

کوچولوها مثل همیشه هجوم آوردند و دادوفریاد کردند. خاله‌ها لبخندهای سردی زدند. بعد از سروصدای وارد شدن، همه برای مهمانی به کلیرمونت رفتند.

من به رد گیت رفتم، دنبال گت می‌گشتم. خانه‌ی رد گیت بسیار کوچک‌تر از کلیرمونت است، باین حال چهار اتاق‌خواب در طبقه‌ی بالا دارد. در این جاست که جانی، گت و ویل با خاله کری زندگی می‌کنند—به‌علاوه‌ی اد، وقتی باشد؛ که معمولاً نیست.

به‌سمت در آشپزخانه قدم برداشتم و از حفاظ توری داخل را نگاه کردم. گت ابتدا من را ندید. جلوی پیشخوان ایستاده بود. تی‌شرت رنگ‌ورورفته‌ی خاکستری و شلوار جین به تن داشت. شانه‌اش از آن‌چه به‌خاطر داشتم عریض‌تر شده بود.

گلی خشکیده را از جایی که سروته با روبانی به پنجره‌ی بالای روشویی آویزان شده بود باز می‌کرد. گل رزی ساحلی بود، صورتی پُررنگ، نوعی که در بوته‌های کم‌ارتفاع پیرامون محوطه‌ی بچوود می‌روید.

گت، گت من. برایم رزی از مسیر قدم‌زدن مخصوص‌مان چیده بود. آن‌را آویزان کرده بود تا خشک شود و منتظر مانده بود تا من به جزیره برسم تا بتواند آن‌را به من بدهد.

پدرم را از دست داده بودم.

از خانه‌ی اشک‌ها و دروغ‌ها به این جزیره آمده بودم

و گت را دیدم

و آن رز را دیدم در دستش،

و در آن لحظه‌ی یگانه، با نور خورشیدی که از پنجره به روی او می‌تابید،

سیب‌هایی که روی پیشخوان آشپزخانه بودند،

بوی جنگل و اقیانوس در هوا،

آن را عشق نامیدم.

عشق بود و چنان سخت به من ضربه زد که به در توری که هنوز بین ما وجود داشت تکیه زدم تا بتوانم سرپا بایستم. می‌خواستم او را لمس کنم، انگار خرگوشی، بچه‌گره‌ای یا چیزی چنان خاص و نرم است که نوک انگشتانت نمی‌توانند از آن دوری کنند. جهان خوب بود، چون او در آن بود. عاشق سوراخ روی شلوارش و گردو خاک روی پاهای برهنه‌اش شدم، خون دلمه‌بسته روی آرنج و زخمی که یکی از ابروهایش را شکافته بود. گت، گت من.

همان‌طور که آن‌جا ایستاده بودم، خیره نگاه می‌کردم، رز را در پاکتی گذاشت. به دنبال خودکاری گشت، کشوها را محکم بازوبسته کرد، خودکاری در جیب خودش یافت و نوشت.

متوجه نشدم در حال نوشتن آدرسی است؛ تا این که دسته‌ای تمبر از یکی از کشوهای آشپزخانه بیرون آورد.

گت پاکت را تمبر کرد. آدرس فرستنده را نوشت.

نه، برای من نبود.

قبل از این که من را ببیند از رد گیت دور شدم و پایین به سمت محوطه دویدم. آسمان را که در حال تاریک شدن بود دیدم، تنها.

تمام رزهای بوته‌ی غمگین تنهایی را کردم و آن‌ها را یکی پس از دیگری به دریای خشمگین پرت کردم.

غروب همان روز جانی در مورد دوست دختر نیویورکی به من چیزهایی گفت. اسمش را کول بود. جانی او را دیده بود. جانی در نیویورک زندگی می کند، مانند گت، اما در مرکز شهر با کری و اد، درحالی که گت در بالاشهر با مادرش زندگی می کند. جانی گفت که را کول رقاصی امروزی است و لباس های سیاه می پوشد.

تافت، برادر مرین، به من گفت که را کول برای گت بسته ای کیک شکلاتی خانگی فرستاده است. لیبرتی و بونی به من گفتند که گت عکس او را در گوشی اش دارد.

گت اصلاً حرفی از او نزد، اما نمی توانست راحت به چشمانم نگاه کند.

همان شب اول گریه کردم، انگشتانم را گاز می گرفتم.

با مشت به دیوار حمام کوبیدم. شرم و خشمم را با آب سرد سرد شستم. بعد با لرز مانند سگی طردشده به تختم رفتم، پوستم به روی استخوان هایم می لرزید.

صبح روز بعد و همه ی روزهای بعد، عادی رفتار کردم. چانه ی مربعی ام را بالا گرفتم.

قایق سواری کردیم و آتش بازی به راه انداختیم. من مسابقه ی تنیس را بردم.

خمره های بستنی درست کردیم و روی ساحل کوچک، زیر آفتاب، دراز کشیدیم.

یک شب، هر چهار نفر ما در ساحل کوچک به پیک نیک رفتیم. صدف های پخته، سیب زمینی و ذرت شیرین. خدمتکاران درست اش کرده بودند. نام شان را نمی دانم.

جانی و مرین غذا را در تابه های داغ فلزی گذاشته بودند. کنار شعله های آتش بازی مان آن ها را خوردیم، کره روی شن ها می چکید. بعد گت بیسکویت شکلاتی سه لایه برای همه ی ما درست کرد. به دستش زیر نور آتش نگاه کردم که مارشمالوها را روی چوب بلندی به سیخ می کند. روی همان جایی که روزی اسم های مان را نوشت، حالا عنوان کتاب هایی را می نوشت که می خواست بخواند.

آن شب، روی دست چپ: هستی و روی دست راست: نیستی.

من هم روی دستانم نوشتم. نقل قولی که دوست داشتم. روی دست چپ: زندگی کن. روی دست راست: برای امروز.

گت پرسید: «می خواهید بدونید به چی فکر می کنم؟»

گفتم: «آره.»

جانی گفت: «نه.»

«برام عجیبه که چطور می‌تونیم بگیم پدر بزرگ شما صاحب این جزیره‌ست، نه به لحاظ قانونی، بلکه در واقع.»
جانی به شکایت گفت: «می‌شه باز شروع نکنی.»

«نه، دارم می‌گم چطور می‌تونیم بگیم که یه جزیره مال کسی باشه؟» گت به شن، اقیانوس و آسمان اشاره کرد.
مرین شانه بالا انداخت که: «آدم از قدیم زمین خرید و فروش می‌کردن.»

جانی پرسید: «نمی‌شه در مورد عشق یا آدم کشتن حرف بزنیم؟»

گت اعتنایی به او نکرد: «شاید زمین نباید اصلاً به کسی تعلق داشته باشه یا این که باید محدودیتی باشه برای چیزهایی که می‌تونیم داشته باشیم.» به جلو خم شد: «همین زمستون که رفتیم هند، توی اون سفر داوطلبانه، ما دست‌شویی درست کردیم. اون‌ها رو ساختیم چون مردم اون‌جا، توی اون روستا، از این جور چیزها نداشتن.»

جانی گفت: «همه‌ی ما می‌دونیم رفتی هند، این رو شونصد باره که گفتی.»

این چیزی است که در مورد گت دوست دارم: او آن قدر مشتاق است، آن قدر بی‌رحمانه به دنیا علاقه‌مند است که مشکل می‌تواند تصور کند که دیگران احتمال دارد از شنیدن حرف‌هایش کسل شوند، حتا وقتی که به وضوح به او می‌گویند. البته این هم هست که دوست ندارد ما را به حال خودمان بگذارد. می‌خواهد ما فکر کنیم، حتا وقتی حس و حال فکر کردن نداریم.

چوبی را داخل اخگرها فروبرد. «دارم می‌گم ما باید در مورد این حرف بزنیم. هرکسی جزیره‌ی خصوصی نداره. بعضی‌ها روش کار می‌کنند. بعضی‌ها توی کارخونه کار می‌کنند. بعضی‌ها کار ندارند. بعضی‌ها غذا ندارند.»

مرین گفت: «حرف زدن رو بس کن حالا.»

جانی گفت: «حرف زدن رو بس کن کلاً.»

گت گفت: «تو بچوود دید ما به انسانیت پیچیده‌ست. فکر نمی‌کنم شماها متوجه‌ش باشید.»

گفتم: «زر نزن. بهت شکلات بیش‌تر می‌دم اگه دیگه زر نزنی.»

و گت دیگه حرفی نزد، اما صورتش بی‌روح شد. ناگهان سر پا ایستاد، سنگی از میان شن‌ها برداشت و با تمام قدرت آن را پرت کرد. تی‌شرت‌ش را بیرون آورد و کفش‌هایش را پرت کرد. بعد با شلوار به میان دریا رفت.

خشم.

ماه‌یچه‌های شانهاش را زیر نور ماه دیدم. او شیرجه زد و من فکر کردم: اگر همین حالا دنبالش بروم، آن دخترک را کول او را به دست می‌آورد. اگر همین حالا دنبالش بروم، گت دور خواهد شد. از دروغگوها، از جزیره، از خانواده‌ی ما، از من.

پلیورم را درآوردم و با لباس هایم به دنبال گت به دریا زدم. به جایی شنا کردم که به پشت دراز کشیده بود. موهای خیشش روی صورتش صاف شده بود، زخمی باریک را نشان می داد که ابرویی را از میان شکافته بود.

دستم را دراز کردم و بازویش را گرفتم: «گت.»

از جا پرید. در آبی که تا کمر می رسید، ایستاد.

زمزمه کردم: «ببخشید.»

گفت: «من بهت نمی گم زر نزن، کیدی. من هیچ وقت همچین حرفی بهت نمی زنم.»

«می دونم.»

ساکت بود.

گفتم: «می شه حرف بزنی.»

نگاهش را روی بدنم در لباس خیس احساس کردم. گفت: «من زیادی حرف می زنم. همه چیز رو سیاسی می کنم.»

«خوشم می آد وقتی حرف می زنی.» گفتم، چون واقعاً همین طور بود.

«مثل اینه که همه چیز باعث می شه من...» مکث کرد. «امورات دنیا به هم ریخته، موضوع اینه.»

«آره.»

«شاید من باید گت دستم را گرفت، آن ها را برگرداند تا به کلمات نوشته شده پشت آن ها نگاه کند. من باید برای

امروز زندگی کنم و همه ش به هم ریخته نباشم.»

دستان من در دست خیشش بود.

لرزیدم. بازوهایم برهنه بود و خیس. ما قبلاً همیشه دست های همدیگر را می گرفتیم، اما در طول تابستان من را

لمس نکرده بود.

به او گفتم: «خوبه که به دنیا اون جور که می خوای نگاه می کنی.»

گت دست من را رها کرد و در آب خم شد. «جانی می خواد که من زر نزنم. من تو و مرین رو کسل می کنم.»

به گت نگاه کردم. او فقط گت نبود. تأمل و اشتیاق بود و بلندپروازی. همه ی این ها آن جا بود، در پلک هایش، در

پوست نرم، لب پایینی بیرون زده اش. درونش سرشار از انرژی بود.

به زمزمه گفتم: «بهت رازی رو می گم.»

«چی؟»

به سمتش رفتم و بار دیگر بازویش را گرفتم. آن را عقب نکشید. «وقتی ما می گیم زر نزن گت، منظورمون اصلاً اون

نیست.»

«نیست؟»

«منظور ما اینه که دوستت داریم. تو بیادمون می‌آری که ما حروم‌زاده‌های خودخواهی هستیم. توییکی از ما نیستی از اون لحاظ.»

چشم‌هایش را پایین انداخت. لبخندی زد: «یعنی این منظور توئه کیدی؟»
بهش گفتم: «آره.» گذاشتم انگشتانم بازوی کشیده‌ی شناورش را دنبال کند.

«باورم نمی‌شه شماها رفتین توی این آب!» جانی تا قوزک پا در اقیانوس ایستاده، شلوارش را به بالا تا زده بود:
«مثل قطب شماله. انگشتای پام یخ زدند.»

گت جوابش را داد: «کافیه کامل به آب بزنی، خوب می‌شه.»
«جدی می‌گی؟»

گت داد زد: «ضعیف نباش! مرد باش و بیا توی آب کوفتی.»
جانی خندید و دل به دریا زد. مرین به دنبالش آمد.
و این دلپذیر بود.

شب بالای سر ما جلوه‌گری می‌کرد. همه‌ی اقیانوس. فریاد مرغ‌های نوروزی.

آن شب مشکل خواب پیدا کردم.

نیمه‌های شب بود که اسمم را صدا زد.

از پنجره بیرون را نگاه کردم. گت به پشت روی پیاده‌روی چوبی دراز کشیده بود که به ویندمیر منتهی می‌شد.

گلدن رتریورها کنارش دراز کشیده بودند، هر پنج‌تای آن‌ها: بوش، گرندل، پاپی، پرنس فیلیپ و فاتیما.

نور ماه باعث شده بود که همه‌ی آن‌ها آبی به‌نظر بیایند.

صدا زد: «بیا پایین.»

این کار را کردم.

لامپ اتاق مامان خاموش بود. بقیه‌ی جزیره نیز تاریک بود. ما تنها بودیم، البته با تمامی سگ‌ها.

به او گفتم: «تکون بخور!» پیاده‌رو عریض نبود. وقتی که کنار او آرام گرفتم، بازوهای مان به هم خورد، بازوی من

برهنه بود و بازوی او در جلیقه‌ی شکار سبز زیتونی.

به آسمان نگاه کردیم. ستاره‌ها خیلی زیاد بودند، گویی جشن گرفته بودند، یک جشن غیرقانونی باشکوه که

کهنکشان بعد از رفتن انسان‌ها به تخت‌خواب به‌راه می‌اندازد.

خوشحال بودم که گت سعی نکرد دانشش را در مورد صور فلکی به رخ بکشد یا حرف‌های احمقانه‌ای در مورد آرزو

کردن به‌واسطه‌ی ستاره‌ها به زبان بیاورد. اما این‌را هم نمی‌دانستم که علت سکوتش چیست.

پرسید: «می‌تونم دستت رو بگیرم؟»

دستم را به او دادم.

«عالم الان خیلی عظیم به‌نظر می‌رسه. به چیزی نیاز دارم که بهش تکیه کنم.»

«من این جام.»

با شست، وسط کف دستم را مالید. تمام عصب‌هایم آن‌جا متمرکز شده بودند، زنده و لرزنده به هر حرکت پوستش

بر روی پوستم. کمی بعد گفتم: «مطمئن نیستم که آدم خوبی‌ام من.»

گفتم: «منم مطمئن نیستم که باشم. بدون برنامه زندگی رو می‌گذرونم.»

«آره.» گت لحظه‌ای ساکت شد. «تو خدا رو باور داری؟»

سعی کردم جدی در مورد آن فکر کنم: «نصفه‌نیمه.» می‌دانستم که پاسخی سرسری گت را راضی نمی‌کند. «وقتی

اوضاع بد می‌شه، دعا می‌کنم یا تصور می‌کنم کسی هست که منو می‌بینه، گوش می‌ده. مثل چند روز اولی که پدرم

ترک مون کرد، به خدا فکر کردم. برای محافظت. ولی باقی اوقات زندگی هرروزه رو همین جوری می گذروم. حتایه ذره هم معنوی نیست.»

گت گفت: «من دیگه باور ندارم. اون سفر به هند، فقر. هیچ خدایی که بتونم تصور کنم اجازه نمی ده همچین اتفاقی بیفته. بعد به خونه برگشتم و کم کم اون رو تو خیابون های نیویورک هم دیدم. مردم ثروتمندترین ملت دنیا مریض بودن و از گرسنگی می مردن. قضیه اینه که... من نمی تونم فکر کنم کسی نظاره گر این مردم باشه، که یعنی هیچ کسی نظاره گر من هم نیست.»

«این تو رو آدم بدی نمی کنه.»

«مادر من باور داره. بودایی بزرگ شد، ولی حالا به کلیسای متدیست می ره. خیلی با من حال نمی کنه.» گت به ندرت در مورد مادرش حرف می زد.

گفتم: «نمی تونی چیزی رو باور داشته باشی فقط چون اون بهت این رو می گه.»

«نه. سؤال این جاست که چطور می شه آدم خوبی بود بی این که به چیزی اعتقاد داشت.»

به آسمان خیره شدیم. سگ ها از دریچه ی مخصوص شان به داخل ویند میر رفتند.

گت گفت: «تو سرده. بذار کتم رو بهت بدم.»

سردم نبود، اما نشستم. او نیز نشست. دکمه های جلیقه ی شکارزیتونی اش را باز کرد و آن را درآورد. به من داد.

از گرمای بدنش گرم شدم. شانه هایش خیلی عریض بود. بازوهای او حالا برهنه بود.

شاید او عاشق راکول بود. آن عکس ها در گوشی موبایلش. آن رز ساحلی خشک شده در پاکت.

روز بعد وقت صبحانه، مامان از من خواست میان وسایل بابا در شیروانی ویندمیر بگردم و هرچه خواستم بردارم. بقیه را دور می‌انداخت.

ویندمیر ساختمانی سه گوش و زاویه دار است. دو اتاق از پنج اتاق خواب سقف‌شان اریب است و تنها خانه‌ی موجود در جزیره است که شیروانی کامل دارد. ایوانی بزرگ و آشپزخانه‌ای مدرن دارد که با پیشخوان مرمری، امروزی شده است، که اندکی نامناسب به نظر می‌رسد. اتاق‌ها هواگیر هستند و با سگ‌ها پر شده‌اند.

گت و من با بطری‌های شیشه‌ای چای سرد به شیروانی رفتیم و کف زمین نشستیم. اتاق بوی چوب می‌داد. از پنجره شعاعی نور به داخل می‌تابید.

ما قبلاً به شیروانی رفته بودیم.

همچنین قبلاً هیچ وقت در شیروانی نبودیم.

کتاب‌ها مجموعه‌ی مطالعات پدر در ایام تعطیلات بود. تمام تاریخچه‌ی ورزش‌ها، مشاغل راحت و بیوگرافی افساگران‌هی ستارگان راک به قلم افراد پیری که من هرگز اسم‌شان را نشنیده‌ام. گت واقعاً دنبال چیزی نمی‌گشت. کتاب‌ها را براساس رنگ‌شان می‌چید. ستونی قرمز، ستونی آبی، قهوه‌ای، سفید، زرد.

پرسیدم: «چیزی هست بخوای بخونی؟»

«شاید.»

«دور اول و بعد از آن^۷، چگونه؟»

گت خندید. سرش را تکان داد.

«راک با نفس بدم^۸؟ قهرمان صحن رقص^۹؟»

بار دیگر خندید. بعد جدی شد. «کیدنس؟»

«چیه؟»

«زرنزن.»

مدتی طولانی به او نگاه کردم. همه‌ی انحنای صورتش آشنا بود و همچنین هیچ وقت پیش از این او را ندیده بودم.

گت لبخند زد. می‌درخشید. خجول. روی زانوهایش نشست، درحالی که در همین حین ستون‌های کتاب‌های رنگی‌اش را لگد می‌کرد. خود را به من رساند و موهایم را نوازش کرد. «دوستت دارم، کیدی. واقعاً.»

احساس کردم که عشق من به سوی گت هجوم می برد و عشق او به سوی من می شتابد.
ما گرم بودیم و می لرزیدیم.
جوان بودیم و قدیمی،
و زنده.

داشتم فکر می کردم واقعی است. ما پیش از این عاشق همدیگر بودیم.
پیش از این بودیم.



پدر بزرگ سرزده وارد اتاق شد. گت از جا پرید، با ناشی‌گری از روی کتاب‌های دسته‌بندی‌شده براساس رنگ که کف اتاق پخش شده بودند رد شد.

پدر بزرگ گفت: «مزاحم شدم.»

«نه، آقا.»

«آره، مطمئناً شدم.»

با دستپاچگی گفتم: «به خاطر گرد و خاک ببخشید.»

«پنی فکر کرد ممکنه این‌جا چیزی باشه که خوشم بیاد بخونم.» پدر بزرگ صندلی حصیری قدیمی‌ای را به وسط اتاق کشید و روی آن نشست. به روی کتاب‌ها خم شد.

گت ایستاده باقی ماند. مجبور بود سرش را زیر سطح اریب سقف شیروانی خم کند.

پدر بزرگ تند و ناگهانی گفت: «مراقب خودت باش، مرد جوان.»

«ببخشید؟»

«سرت. ممکنه آسیب ببینه.»

گت گفت: «درست می‌گید. درسته، ممکنه به خودم آسیب بزنم.»

پدر بزرگ تکرار کرد: «پس مراقب خودت باش.»

گت برگشت و بدون گفتن کلمه‌ای دیگر از پله‌ها پایین رفت.

پدر بزرگ و من مدتی ساکت ماندیم.

بالاخره گفتم: «از خوندن خوشش می‌آد. فکر کردم ممکنه بعضی از کتاب‌های بابا رو بخواد.»

پدر بزرگ شانه‌هایم را نوازش کرد: «تو برای من خیلی عزیزی، کیدی. اولین نوه‌ی من هستی.»

«من هم شما رو دوست دارم، پدر بزرگ.»

«یادت می‌آد چطوری تو رو به بازی بیسبال بردم؟ همه‌ش چهار سالت بود.»

«معلومه.»

پدر بزرگ گفت: «هیچ وقت کراکر جک^۱ نداشتی.»

«می‌دونم. برام دو بسته خریدید.»

«مجبور بودم تو رو بذارم کولم تا بتونی ببینی. اینو یادت می‌آد، کیدی؟»

یادم آمد.

«بهم بگو.»

می دانستم پدربزرگ چه نوع پاسخی از من می خواهد. این خواهشی بود که هرازگاهی درخواست می کرد. عاشق بازگوکردن لحظات کلیدی تاریخ خانواده ی سینکлер بود، شرح اهمیت آن ها. او همیشه از چیزهایی می پرسید که برای معنایی داشت و تو می بایست آن ها را با جزئیات کامل بازگو می کردی. تصاویر. شاید درسی که آموخته بودی.

معمولاً عاشق گفتن این نوع داستان ها و شنیدن آن ها بودم. افسانه های سینکлерها، خوشی هایی که داشتیم، این که چقدر زیبا بودیم. اما آن روز، نمی خواستم.

پدربزرگ بی درنگ گفت: «اون اولین بازی بیسبال بود. بعد از اون برات یه چوب بیسبال قرمز پلاستیکی خریدم. ضربه زدن رو توی چمن زار بوستون هاوس تمرین می کردی.»

آیا پدربزرگ می دانست مزاحم چه چیزی شده است؟ اگر می دانست آیا برایش مهم بود؟

چه زمان بار دیگر گت را می دیدم؟

آیا رابطه اش را با راکول به هم می زد؟

بین ما چه اتفاقی خواهد افتاد؟

«تو می خواستی توی خونه کراکر جک درست کنی.» پدربزرگ به گفتن ادامه داد، با این که می دانست قصه را می دانم. «و پنی برای درست کردنش بهت کمک کرد. ولی تو گریه کردی وقتی هیچ پاکت قرمز و سفیدی نبود که اون ها رو توش بذاری. این ها رو یادت می آد؟»

تسلیم شدم. گفتم: «بله، پدربزرگ. شما همون روز تمام مسیر میدون بازی رو برگشتید و دو بسته کراکر جک دیگه خریدید. اون ها رو حین رانندگی به خونه خوردید تا بتونید پاکت شون رو به من بدید. یادم هست.»

راضی شد، سر پا ایستاد و همراه هم شیروانی را ترک کردیم. پدربزرگ لرزان از پله ها پایین می آمد، پس دستش را روی شانه ی من گذاشت.

گت را در مسیر محوطه یافتم و به سمت جایی که ایستاده بود و به آب نگاه می کرد دویدم. باد تند می وزید و موهایم را به چشمانم می ریخت.

مادر بزرگ تیپر هشت ماه قبل از تابستان پانزدهم در بچوود از حمله‌ی قلبی درگذشته بود. زن بی‌نهایت جذابی بود، حتا وقتی که پیر بود. موهای سفید، گونه‌های صورتی، قد بلند و لاغر. او کسی بود که باعث شد مامان آن قدر عاشق سگ‌ها باشد. او از زمانی که دخترانش کوچک بودند همیشه حداقل دو و گاهی چهار گلدن رتریور داشت، تمام مدت تا زمانی که از دنیا رفت.

زود قضاوت می‌کرد و بین بچه‌هایش فرق می‌گذاشت، اما همچنین خونگرم و صمیمی بود. اگر در بچوود صبح زود بیدار می‌شدی، آن موقع که ما کوچک بودیم، می‌توانستی به کلیرمونت بروی و مادر بزرگ را بیدار کنی. در یخچالش مایه‌ی کیک مافین داشت و در قالب می‌ریخت و می‌گذاشت هرچقدر که می‌خواهی کیک مافین گرم بخوری، قبل از این که بقیه‌ی جزیره از خواب بیدار شوند. ما را به چیدن توت می‌برد و کمک می‌کرد شیرینی بپزیم یا چیزی که اسلایپ می‌خواند و همان شب می‌خوردیم.

یکی از پروژه‌های خیرخواهانه‌اش جشن نیکوکاری‌ای بود که هر سال برای مؤسسه‌ی فارم در مارتاس وینیارد برگزار می‌کرد. معمولاً همه‌ی ما به آن جا می‌رفتیم. در هوای آزاد بود، میان خیمه‌های زیبای سفید. کوچولوها، با لباس‌های جشن به تن و بدون کفش، به این سو و آن سو می‌دویدند. جانی، مرین، گت و من لیوان‌های شراب را کش می‌رفتیم و احساس گیجی و سبک‌سری می‌کردیم. مادر بزرگ با جانی و بعد با پدرم رقصید، بعد با پدر بزرگ، درحالی که لبه‌ی دامنش را با یک دست گرفته بود. قبلاً عکسی از مادر بزرگ در یکی از همان جشن‌های نیکوکاری داشتم. لباسی مجلسی پوشیده بود و بچه‌خوکی به بغل داشت.

در تابستان پانزدهم در بچوود، مادر بزرگ تیپر دیگر نبود. کلیرمونت خالی بود.

این خانه یک ساختمان ویکتوریایی سه طبقه‌ی خاکستری است. برجکی کوچک در بالا و ایوانی دورتادوری دارد. داخل آن پر از داستان‌های مصور نیویورکر است، عکس‌های خانوادگی، بالش‌های گلدوزی‌شده، تندیس‌های کوچک، وزنه‌های کاغذ عاج فیل، ماهی تاکسیدرمی‌شده در لوح. همه‌جا، همه‌جا اشیای زیبایی دیده می‌شود که تیپر و پدر بزرگ جمع‌آوری کرده‌اند. در چمن‌زار میز پیک‌نیک بزرگی هست، آن قدر بزرگ که شانزده نفر می‌توانند بنشینند و کمی دورتر تایی تایی که از درخت ماگنولیای عظیمی آویزان است.

مادر بزرگ عادت داشت در آشپزخانه مشغول باشد و نقشه‌ی گردش در بیرون شهر را بچیند. در اتاق کارگاهش لحاف چهل‌تکه درست می‌کرد و صدای همه‌ی ماشین دوزندگی از پایین پله‌ها قابل شنیدن بود. او با دستکش‌های باغبانی و شلوار جین آبی بر کار باغبان‌ها نظارت می‌کرد.

حالا خانه ساکت بود. هیچ کتاب آشپزی‌ای روی پیشخوان آشپزخانه باز رها نشده بود، هیچ آهنگ کلاسیکی در سیستم پخش آشپزخانه شنیده نمی‌شد. اما هنوز صابون مورد علاقه‌ی مادر بزرگ در تمامی جابابونی‌ها بود. آن‌ها گیاهان او بودند که در باغ رشد می‌کردند. قاشق چوبی‌اش، لباس پیش‌بندش.

یکی از روزها، وقتی کسی در اطراف نبود، من به اتاق کارگاه در انتهای طبقه‌ی همکف رفتم. به مجموعه‌ی پارچه‌های مادر بزرگ دست کشیدم، به دکمه‌های براق درخشان، به نخ‌های رنگی.

اول سر و شانه‌هایم آب شدند، به دنبال آن کمر و بعد زانوهایم. طولی نکشید که چاله‌ای آب شدم، در نقش‌ونگارهای زیبای کتان‌ش غوطه خوردم. لحاف‌هایی که هرگز تمام نکرده بود از من خیس می‌شدند و بخش‌های فلزی دستگاه دوزندگی‌اش زنگ می‌زدند. مایع خالص هدررفته‌ای بودم، در آن هنگام، برای یک یا دو ساعت. مادر بزرگم، مادر بزرگ من. برای ابد رفته، هرچند می‌توانستم عطر چانل‌ش را بر روی پارچه‌ها استشمام کنم. مامان من را پیدا کرد.

کاری کرد عادی رفتار کنم. چون بودم. چون می‌توانستم. به من گفت نفس بکشم و بنشینم.

و من کاری را کردم که ازم درخواست کرد. بار دیگر.

مامان نگران پدر بزرگ بود. با رفتن مادر بزرگ لرزشی در پاهایش افتاده بود، به صندلی‌ها و میز تکیه می‌کرد تا تعادل خودش را حفظ کند. او رأس خانواده بود. مادر من نمی‌خواست او متزلزل شود. می‌خواست بداند که فرزندان‌ش و نوه‌هایش هنوز دوروبرش هستند، قوی و خوشحال مثل همیشه. این مهم بود، مادر گفت که نشانه‌ی محبت بود، بهترین کار بود. گفت باعث اندوه نشو. فقدان و زیان را به یاد مردم نینداز. «می‌فهمی کیدی؟ سکوت یه جور روکش محافظه در مقابل درد.»

من فهمیدم و تلاش کردم تا مادر بزرگ تیپر را از مکالمات حذف کنم، به همان شکلی که پدرم را محو کردم، نه با خوشحالی، اما کاملاً. سر سفره‌ی غذا با خاله‌ها، در قایق با پدر بزرگ، حتا تنها با مامان— به شکلی رفتار کردم که گویی آن دو فرد مهم هیچ‌وقت در زندگی‌ام وجود نداشته‌اند. بقیه‌ی سینک‌ها همین کار را کردند. وقتی که کنار هم جمع بودیم، همه لبخند به لب داشتند. ما همین کار را کردیم وقتی که بس شوهر خاله برودی را ترک کرد، وقتی شوهر خاله جانانان کری را ترک کرد، وقتی که سگ مادر بزرگ، پیرمیل، از سرطان مرد.

گت اما هیچ‌وقت این موضوع را درک نکرد. بدون مقدمه— درواقع، خیلی زیاد از پدرم یاد می‌کرد. بابا گت را هم حریفی نجیب در شطرنج و هم شنونده‌ای مشتاق برای قصه‌های کسل‌کننده‌اش در مورد تاریخ نظامی یافته بود، پس اوقات زیادی را باهم گذرانده بودند. گت می‌گفت: «یادت می‌آد وقتی بابات اون خرچنگ بزرگ رو توی یه

سطل گرفته بود» یا به مامان: «پارسال سام به من گفت یه جعبه وسایل ماهی گیری توی آشپزخانه ی قایق^{۱۱} هست، می دونید کجاست؟»

مکالمات شام به تندی متوقف می شد وقتی که او از مادر بزرگ یاد می کرد. یک بار گت گفت: «دلم برای اون حالتی که کنار میز می ایستاد و دسر می کشید تنگ شده، شما چی؟ خیلی تیپری بود.» جانی مجبور شد با صدای بلند شروع کند به صحبت کردن در مورد ویمبلدون^{۱۲} تا نگرانی و غم از چهره ی خانواده ی ما محو شود.

هر بار که گت از این حرف ها می زد، آن قدر اتفاقی و صادقانه، آن قدر بی توجه، رگ های من باز می شد. مچ دستم شکاف برمی داشت. خون به کف دستم جاری می شد. سرم خالی می شد و تلوتلو به میز می خوردم یا به شکل تقریباً شرم آوری از درد شدید به زمین می افتادم. امیدوار بودم هیچ کس در خانواده متوجه آن نشود. خصوصاً مامان.

گت اما تقریباً همیشه می دید. وقتی خون روی پای برهنه ام می چکید یا روی کتابی که می خواندم جاری می شد، او مهربان بود. مچ هایم را با گاز پانسمان سفید نرم می پیچید و از من در مورد این که چه اتفاقی افتاده سؤالاتی می کرد. در مورد بابا و در مورد مادر بزرگ می پرسید، گویی حرف زدن در مورد آن ها وضع را بهتر می کرد، گویی زخم ها نیاز به توجه داشتند.

او غریبه ای در میان خانواده ی ما بود، حتا بعد از آن همه سال.

وقتی که دیگر خونریزی نمی کردم و وقتی که مرین و جانی غواصی می کردند یا با کوچولوها دادو بیداد می کردند یا وقتی که همه روی مبلمان لم می دادند و از تلویزیون مسطح کلیرمونت فیلمی نگاه می کردند، گت و من از چشم ها دور می شدیم. نیمه های شب روی تاب تائیری می نشستیم، احساس رازآلودگی و خوش اقبالی می کردیم. بعضی روزها برایم یادداشت هایی می نوشت و با هدایای کوچکی زیر بالش می گذاشت.

کسی جایی نوشته بود که رمان باید مجموعه ای از سرگشتگی های کوچک باشد. من این را ظرف یک ساعتی که با تو می گذرانم به دست می آورم.

همچنین، این هم مسواک سبزی با روبانی دور آن.

احساساتم را به شکل نامناسبی بیان می کند.

بودن با تو دیشب بهتر از شکلات بود.

چه احمق ام من، فکر می کردم چیزی بهتر از شکلات پیدا نمی شود.

با یک جور ژست نمادین اثرگذار، این بسته شکلات و وسجس را که هنگام عزیمت مان به ادگارتون به دست آوردم به تو می بخشم. می توانی آن را میل نمایی یا این که فقط کنار آن بنشینی و احساس سروری کنی.

در جواب چیزی نمی‌نوشتم، بلکه برای گت نقاشی‌های احمقانه‌ای از هر دوی مان می‌کشیدم. آدمک‌هایی ساده که جلوی کولوستوم، برج ایفل، بالای کوه، بر روی پشت اژدها دست تکان می‌دادند. آن‌ها را بالای تخت‌خوابش می‌چسباند.

یک شب، اواخر جولای تابستان پانزدهم، برای شنا کردن به ساحل کوچک رفتم. تنها.
گفت، جانی و مرین کجا بودند؟
واقعاً نمی دانم.

ما در رد گیت کُلی اسکرابل^{۱۲} بازی کرده بودیم. احتمالاً آن جا بودند یا می توانستند در کلیرمونت باشند، در حال گوش کردن به جروبخت خاله ها و خوردن مربای آلو و بیسکویت.
در هر صورت، به داخل آب رفتم. ظاهراً به سمت ساحل رفته بودم. هیچ کدام از لباس هایم را در شن ها پیدا نکردیم.
هیچ حوله ای هم.

چرا؟

باز هم واقعاً نمی دانم.

باید خیلی دور شنا کرده باشم. صخره های بزرگی دور از ساحل وجود دارند، ناهموار و سیاه؛ آن ها همیشه در تاریکی غروب به نظر بدذات می رسند. باید با صورت به درون آب رفته باشم و بعد سرم به یکی از این صخره ها خورده باشد.

همان طور که گفتم، نمی دانم.

فقط این را به یاد دارم: به اعماق این اقیانوس فرو رفتم،

به انتهای سختِ سخت و

توانستم شالوده ی جزیره ی بچوود را ببینم و

بازوها و پاهایم احساس کرختی کردند، اما انگشتانم سرد بودند. وقتی که می افتادم تکه های علف دریایی از کنارم گذشتند.

مامان من را روی شن ها پیدا کرد، به خود پیچیده و تا نیمه زیر آب بودم. به شکلی مهارناشدنی از سرما می لرزیدم. بزرگ ترها من را میان پتو پیچیدند. سعی کردند من را در کودل داون گرم کنند. به من چای خوراندند و لباس دادند، اما وقتی که حرف نزدیم یا لرزیدیم متوقف نشد، من را به بیمارستانی در مارتاس وینیارد بردند. در آن جا چند روزی ماندم و دکترها بر رویم آزمایش انجام دادند. هیپوترمی، مشکلات تنفسی و به احتمال زیاد نوعی صدمه ی مغزی، هر چند اسکن های مغزی چیزی نشان نمی دادند.

مامان کنارم ماند، اتاقی در هتل گرفت. صورت غمگین و خاکستری خاله کری، خاله بس و پدر بزرگ را به یاد دارم.

به یاد می آورم که شش هایم گویی از چیزی پر شده بودند، خیلی بعد از این که دکترها تشخیص داده، آن ها را تمیز کرده بودند. به یاد دارم احساس می کردم که هرگز گرم نخواهم شد، حتا وقتی که به من گفتند دمای بدنم عادی شده است. دستانم درد می کرد. پاهایم درد می کرد.

مامان من را به خانه ی ورمونت برد تا بهبود بیابم. در تخت خوابم در تاریکی دراز کشیده و عمیقاً برای خودم متأسف بودم؛ چون مریض بودم و حتا بیش تر چون گت هرگز تماس نگرفت. چیزی هم ننوشت.

مگر ما عاشق هم نبودیم؟

نبودیم ما؟

برای جانی دویا سه ایمیل احمقانه، از سر دلتنگی، نوشتم و از او خواستم خبری در مورد گت به من بدهد. جانی خوب تشخیص داده بود که نادیده شان بگیرد. گذشته از همه، ما سینکدر هستیم و سینکدرها به شکلی که من رفتار کردم رفتار نمی کنند.

از نوشتن دست کشیدم و تمام ایمیل ها را از پوشه ی ارسال حذف کردم. احمقانه و ضعیف بودند.

نهایتش این است که گت وقتی من صدمه دیدم پریده است.

نهایتش این است که دوستی ما فقط رابطه ای تابستانی بوده است.

نهایتش این است که احتمالاً عاشق را کول بوده است.

به هر حال ما خیلی دور از هم زندگی می کردیم.

به هر حال خانواده های ما به هم خیلی نزدیک بودند.

هیچ وقت توضیحی به من داده نشد.

فقط دانستم که من را ترک کرده است.

به جمجمه‌ی من خوش آمدید.

کامیونی بر روی استخوان‌های گردن و سرم چرخ می‌زند. مهره‌ها می‌شکنند، مغزم می‌ترکد و شیرهایش به بیرون می‌چکد. هزار نور فلش به چشمانم می‌تابد. دنیا کج می‌شود.

بالا می‌آورم. از هوش می‌روم.

این‌ها همیشه اتفاق می‌افتند. دیگر برایم عادی شده است.

درد شش هفته بعد از حادثه‌ای که برایم اتفاق افتاد شروع شد. هیچ‌کس مطمئن نیست که این دو باهم مرتبط هستند، اما نمی‌توان منکر استفراغ کردن، کاهش وزن و وحشت کلی شد.

مامان من را برای ام‌آر‌آی و سی‌تی‌اسکن برد. سوزن‌ها، دستگاه‌ها. سوزن‌های بیشتر، دستگاه‌های بیشتر. برای تومورهای مغزی، مننژیت، هرچه فکرش را بکنید آزمایش کردند. برای تسکین درد، این دارو را تجویز کردند و آن دارو و داروی دیگری، چون اولی جواب نداد و دومی هم اثری نداشت. نسخه پشت نسخه برای من می‌پیچیدند بدون این‌که حتا بدانند مشکل از کجاست. فقط در تلاش‌اند درد را سرکوب کنند.

کیدنس، دکترها گفتند زیاد مصرف نکن.

کیدنس، دکترها گفتند مراقب علائم اعتیاد باشی.

و بااین‌حال، کیدنس، مطمئن باش که داروهای رو فراموش نمی‌کنی.

ویزیت‌ها آن قدر زیاد بودند که حتا نمی‌توانم همه‌ی آن‌ها را به‌خاطر بیاورم. درنهایت دکترها به تشخیصی رسیدند. کیدنس سینکالر ایستمن: سردردهای پس از ضربه، همچنین معروف به PTHA، دارد. سردردهای میگرنی ایجادشده به‌علت جراحات‌های مغزی آسیب‌زا.

به من گفتند حالم خوب می‌شود.

نخواهم مرد.

فقط درد زیادی می‌کشم.

بعد از یک سال در کولورادو، بابا خواست من را بار دیگر ببیند. درواقع، او اصرار کرد من را به ایتالیا، فرانسه، آلمان، اسپانیا و اسکاتلند ببرد - مسافرتی ده هفته‌ای که در اواسط ژوئن آغاز می‌شود؛ که معنایش این بود که من اصلاً به بچوود نخواهم رفت، تابستان شانزدهم.

مامان هنگام بستن چمدانم به روشنی گفت: «مسافرت برای وقت گذرونی خیلی خوبه.»
 «چرا؟» روی کف اتاق خوابم دراز کشیده و گذاشته بودم او کارها را انجام بدهد. سرم درد می‌کرد.
 «پدربزرگ کلیرمونت رو بازسازی می‌کنه.» جوراب‌ها را گلوله کرد. «این رو هزار بار تا الان بهت گفتم.»
 به خاطر نداشتم. «برای چی؟»

«از ایده‌های خودشه. تابستون رو توی ویندمیر می‌گذرونه.»

«با تو که ازش مراقبت کنی؟»

مامان سرش را تکان داد: «نمی‌تونه با بس یا کری بمونه و می‌دونی که به مراقبت نیاز داره. بگذریم. توی اروپا تجربه‌های آموزنده‌ی جالبی به دست می‌آری.»

«ترجیح می‌دم به بچوود برم.»

قاطعانه گفت: «نه تو نمی‌ری.»

در اروپا در پاکت‌های کوچکی استفراغ می‌کردم و دندان‌هایم را مرتباً با مسواک گچی انگلیسی مسواک می‌زدم. در کف دست‌شویی چندین موزه به حالت درازکش افتادم، سرمای سرامیک را زیر گونه‌ام احساس می‌کردم هنگامی که مغزم آب می‌شد و از گوش‌هایم می‌چکید، قُل قُل می‌کرد. می‌گرن‌ها خونم را ترک می‌کردند و روی ملحفه‌های ناآشنای هتل منتشر می‌شدند، روی کف زمین می‌چکیدند، به فرش‌ها رسوخ می‌کردند و کروسان باقی‌مانده و شیرینی‌های توری ایتالیایی را خیس می‌کردند.

می‌توانستم بشنوم که بابا صدایم می‌زند، اما نمی‌توانستم جواب بدهم تا این که داروها اثر می‌کردند.
 آن تابستان دلم برای دروغگوها تنگ شد.

ما هیچ وقت در طول سال تحصیلی با یکدیگر در تماس نبودیم. نه زیاد، به هر حال. هرچند وقتی که جوان تر بودیم سعی کرده بودیم. در عکس‌های تابستان، خصوصاً در سپتامبر پیغام می‌گذاشتیم یا به همدیگر برچسب می‌زدیم، اما بعد از یکی دو ماه به ناچار محو می‌شدیم. به شکلی جادوی بچوود هیچ وقت به زندگی‌های هرروزه‌ی ما وارد نمی‌شد. ما نمی‌خواستیم در مورد دوستان مدرسه یا تیم‌های ورزشی و باشگاه‌ها چیزی بشنویم. در عوض می‌دانستیم مهر و عاطفه‌ی ما جان دوباره می‌گیرد وقتی که همدیگر را در اسکله ژوئن سال بعد می‌دیدیم، نمک

در هوا، تابیدن خورشید رنگ پریده روی آب.

اما سال بعد از حادثه، روزها و حتا هفته‌ها به مدرسه نرفتم. درس‌هایم را افتادم و رئیس دبیرستان به من اطلاع داد که باید سال آخر دبیرستان را دوباره بخوانم. از فوتبال و تنیس دست کشیدم. نتوانستم پرستار بچه باشم. نتوانستم رانندگی کنم. دوستانی که داشتم به آشنایان تنزل پیدا کردند.

چند بار برای مرین پیام فرستادم. زنگ زدم و پیغام‌هایی گذاشتم که بعداً از آن‌ها شرمند شدم، خیلی از سر تنهایی و نیاز بودند.

به جانی هم زنگ زدم اما صندوق صوتی‌اش پر بود.

تصمیم گرفتم که دیگر زنگ نزنم. نمی‌خواستم به گفتن چیزهایی ادامه بدهم که احساس ضعف به من می‌دادند. وقتی بابا من را به اروپا برد، می‌دانستم که دروغگوها در جزیره‌اند. پدر بزرگ بچوود را سیم‌کشی نکرده بود و گوشی‌های موبایل آن‌جا خط نمی‌دادند، پس شروع به نوشتن ایمیل کردم. برخلاف پیغام‌های صوتی رقت‌انگیز، این ایمیل‌ها فریبنده بودند، یادداشت‌های دوست‌داشتنی آدمی بدون سردرد.

بیشترشان.

مرین!

از بارسلونا برایت دست تکان می‌دهم، جایی که پدرم آبگوشت حلزون خورد.

هتل ما همه چیزش طلایی است، حتا نمکدان‌هایش. به‌طور زننده‌ای مجلل است.

برایم بنویس و بگو کوچولوها چه بی‌ادبی‌هایی می‌کنند و کجا به دانشگاه می‌روی و این که عشق حقیقی پیدا کرده‌ای یا نه.

/کیدنس

...

جانی!

بونژور از پاریس، جایی که پدرم قورباغه‌ای خورد.

مجسمه‌ی پیروزی بال‌دار را دیدم. جسم شگفت‌انگیز. بدون بازو.

دلم برای‌تان تنگ شده. گت چیکار می‌کند؟

/کیدنس

...

مرین!

سلام از قلعه‌ای در اسکاتلند، جایی که پدرم هگیس^{۱۴} خورد؛ یعنی پدرم دل، جگر و شش‌های یک گوسفند را که با جوی دوسر مخلوط شده و در معده‌ی گوسفند جوشیده بود خورد.

پس می‌بینی، او از آن قماش آدم‌هایی است که دل می‌خورند.

/ کیدنس

...

جانی!

من در برلین هستم، جایی که پدرم سوسیسی خونی خورد.

به جای من غواصی کنید. شیرینی توت کبود بخورید. تنیس بازی کنید. آتش‌بازی به‌راه بیندازید. بعد گزارش بدهید. من وحشتناک کسل‌ام و اگر درخواستم را اجابت نکنی، مجازات خلاقانه‌ای در انتظار است.

/ کیدنس

از این‌که پاسخی ندادند چندان شگفت‌زده نشدم. جدای این واقعیت که برای آنلاین شدن مجبوری به وینیارد بروی، بچوود برای خود دنیای دیگری دارد. کافی است آن‌جا باشی، بقیه‌ی عالم چیزی جز رؤیایی ناخوشایند به‌نظر نمی‌آید.

اروپا حتماً می‌تواند وجود نداشته باشد.

یک بار دیگر خوش آمدید به خانواده‌ی زیبای سینکлер.

ما به ورزش در هوای آزاد اعتقاد داریم. ما باور داریم که زمان التیام بخش است.

ما داروهای تجویز شده و ساعات مهمانی را باور داریم، هرچند به صراحت نمی‌گوییم.

ما در رستوران‌ها در مورد مشکلات مان بحث نمی‌کنیم. ما نمایش آشکار اندوه و اضطراب را باور نداریم. لب‌های بالایی ما برجسته‌اند و ممکن است مردم در مورد ما کنجکاو باشند، چون ما قلب مان را به آن‌ها نشان نمی‌دهیم.

امکان دارد از شیوه‌ی کنجکاوی مردم در مورد خودمان لذت ببریم.

این‌جا بورلینگتون است، حالا فقط من هستم و مامان و سگ‌ها. سنگینی پدربزرگ را در بوستون یا فشار کل خانواده را در بچوود نداریم، اما می‌دانم چگونه مردم ما را با وجود این می‌بینند. مامان و من از یک جنس هستیم، در خانه‌ای بزرگ با ایوانی در بالای تپه. مادری بیدمانند و دختری مریض‌احوال. ما استخوان گونه‌ی بلندی داریم، شانه‌ای عریض. ما لبخند می‌زنیم و دندان‌های مان را نشان می‌دهیم وقتی که به شهر برای انجام دادن کاری رجوع می‌کنیم.

دختر مریض چندان حرف نمی‌زند. آن‌هایی که او را از مدرسه می‌شناسند ترجیح می‌دهند از او دوری کنند. به هر حال او را قبل از مریض شدنش به خوبی نمی‌شناختند. آن زمان هم کم حرف بود.

حالا نصف کلاس‌های مدرسه را از دست می‌دهد. وقتی که آن جاست، پوست رنگ‌پریده و چشمان اشک‌بارش ظاهر محزون فریبنده‌ای به او می‌دهند، مانند شیرزنی که از مصرف دارو بی‌توش و توان شده است. گاهی در مدرسه به زمین می‌افتد، گریه می‌کند. دانش‌آموزهای دیگر را می‌ترساند. حتا مهربان‌ترین آن‌ها از بردنش به اتاق پرستار خسته شده‌اند.

باین حال هاله‌ای از رمزوراز دارد که نمی‌گذارد کسی او را دست بیندازد یا انگشت‌نمای مدرسه و آزرده‌خاطر شود. مادر او سینکлер است.

البته من هیچ رمزورازی در خودم برای خوردن یک قوطی سوپ جوجه در اواخر شب یا درازکشیدن در زیر نور فلورسنت اتاق پرستار مدرسه احساس نمی‌کنم. هیچ شکوهی در جروب‌بحث‌های من و مادرم، حال که پدر نیست، وجود ندارد.

بیدار می‌شوم و می‌بینم مامان در چهارچوب درِ اتاق خوابم ایستاده، به من خیره شده است.

«بالا سرم نمون.»

با دستی روی قلبش می‌گوید: «دوستت دارم. دارم ازت مراقبت می‌کنم.»
«پس، بس کن.»

اگر می‌توانستم در را به رویش ببندم، این کار را می‌کردم؛ اما نمی‌توانم بلند شوم.

گاهی یادداشت‌هایی را در اطراف می‌یابم که به‌نظر می‌رسد سوابق غذاهایی است که در روز خاصی خورده‌ام: نان برشته و مربا اما فقط ۲/۱، سیب و پاپ‌کورن، سالاد با کشمش، شکلات مغزدار، ماکارونی، هیدرات؟ پروتئین؟ نوشابه‌ی غیرالکی، خیلی زیاد.

مسحورکننده نیست که نمی‌توانم رانندگی کنم. اسرارآمیز نیست که در شب شنبه خانه باشم، مشغول خواندن رمانی در میان ردیف بدبوی گلدن رتریورها. با این حال من در برابر احساس دیده شدن به‌عنوان معما مصون نیستم، به‌عنوان یکی از سینکرها، به‌عنوان بخشی از خاندانی ممتاز از آدم‌های خاص و به‌عنوان بخشی از سحر و جادو، قصه‌ای مهم؛ فقط چون جزئی از این خاندان هستم.

مادر هم از آن مصون نیست.

این چیزی است که ما با آن بزرگ شده‌ایم.

سینکرها. سینکرها.

بخش دوم: ورمونت



وقتی هشت سالم بود، بابا برای کریسمس به من کارتنی کتاب قصه‌ی پریان داد. جلد‌هایی رنگی داشتند: کتاب پری زرد، کتاب پری آبی، قرمز لاکی، سبز، خاکستری، قهوه‌ای و نارنجی. درون آن‌ها قصه‌هایی از تمام دنیا بود، روایت‌هایی درباره‌ی روایت‌هایی از قصه‌های آشنا.

با خواندن آن‌ها، صدای طنین قصه‌ای را در قصه‌ی دیگر می‌شنوی، بعد طنین آن‌را در دیگری. برای همین شروع یکسانی دارند: روزی روزگاری، سه‌تا بودند.

سه‌تا از چیزی:

سه خوک،

سه خرس،

سه برادر،

سه سرباز،

سه بز نر.

سه شاهزاده.

از زمانی که از اروپا برگشتم، چند مورد را خودم فکر کرده و نوشته‌ام.

وقت من آزاد است، پس بگذارید برای‌تان قصه‌ای تعریف کنم. روایتی که من می‌گویم از قصه‌ای است که قبلاً آن‌را شنیده‌اید.

روزی روزگاری، پادشاهی بود که سه دختر زیبا داشت.

وقتی که پیر شد، به فکر فرورفت که چه کسی باید وارث سلطنتش شود، چون هیچ‌کدام ازدواج نکرده بودند و او وارثی نداشت. پادشاه تصمیم گرفت از دخترانش بپرسد چقدر او را دوست دارند.

به بزرگ‌ترین شاهزاده گفت: «بگو ببینم چقدر من رو دوست داری.»

او را به اندازه‌ی تمام گنج‌های قلمرو دوست داشت.

به شاهزاده‌ی دوم گفت: «بگو ببینم چقدر من رو دوست داری.»

او را به صلابت آهن دوست داشت.

به جوان‌ترین شاهزاده گفت: «بگو ببینم چقدر من رو دوست داری.»

جوان‌ترین شاهزاده قبل از پاسخ‌دادن مدت زمان زیادی فکر کرد. درنهایت گفت او را همان قدر دوست دارد که گوشت، نمک را.

پادشاه گفت: «پس تو اصلاً من رو دوست نداری.» او دخترش را از قصر بیرون انداخت و پشت سرش پلی کشید تا نتواند بازگردد.

حالا جوان‌ترین شاهزاده به درون جنگل می‌رود، بدون لباس درست و حسایی یا یک قرص نان. زمستان سردی را از سر می‌گذراند، زیر درختان سرپناه درست می‌کند. به کاروان‌سرای می‌رسد و به‌عنوان کمک‌آشپز مشغول به کار می‌شود. با گذشت روزها و هفته‌ها، شاهزاده امورات آشپزخانه را یاد می‌گیرد. سرانجام در مهارت از کارفرمایش پیشی می‌گیرد و آوازه‌ی دست‌پختش در منطقه می‌پیچد.

سال‌ها می‌گذرد و شاهزاده‌ی بزرگ‌تر تصمیم به ازدواج می‌گیرد. برای جشن عروسی آشپز کاروان‌سرا غذای عروسی را درست می‌کند.

در پایان خوک کباب‌شده‌ی بزرگی سرو می‌شود. این خوراک موردعلاقه‌ی پادشاه بود، اما این بار بدون هیچ نمکی پخته شده بود.

پادشاه آن‌را مزه کرد.

بار دیگر آن‌را مزه کرد.

فریاد کشید: «چه کسی جرئت کرده همچین کباب بدمزه‌ای رو توی عروسی ملکه‌ی آینده سر میز بیاره؟» شاهزاده‌آشپز جلوی پدرش ظاهر شد، اما آن قدر تغییر کرده بود که پادشاه او را نشناخت. توضیح داد: «سرورم، من به غذای شما نمک نمی‌زنم. مگر با گفتن این که هیچ ارزشی ندارد جوان‌ترین دختر خود را تبعید نکردید؟» با این کلمات پادشاه دریافت که نه‌تنها او دخترش است بلکه درواقع دختری است که او را بیش از همه دوست دارد.

و بعد چه شد؟

بزرگ‌ترین دختر و دختر وسطی با پادشاه تمام این مدت زندگی کرده بودند. هفته‌ای یکی از آن‌ها موردتوجه بود و هفته‌ی دیگر آن یکی. آن‌ها با قیاس‌های مستمر پدرشان از همدیگر دور شده بودند. حالا جوان‌ترین بازگشته بود، پادشاه ناگهان و به‌زور سلطنت را از دستان بزرگ‌ترین دختر گرفت که تازه ازدواج کرده بود. او دیگر ملکه نمی‌شد. خواهرهای بزرگ‌تر خشمگین شدند.

در ابتدا جوان‌ترین در عشق پدران غوطه‌ور شد؛ اما چندان نگذشت که دریافت پادشاه دیوانه و تشنه‌ی قدرت است. جوان‌ترین دختر برای بقیه‌ی عمرش گرفتار مراقبت از یک حاکم ظالم دیوانه شد. اهمیتی نداشت که پادشاه چقدر مریض می‌شد، او ترک‌اش نمی‌کرد.

آیا او باقی ماند چون پدرش را دوست داشت، همان قدر که گوشت، نمک را؟
یا باقی ماند چون حالا سلطنت به او وعده داده شده بود؟
خودش هم دیگر نمی دانست.

پاییز بعد از سفر اروپا، پروژه‌ای را آغاز کردم. هر روز چیزی را که مال من بود می‌بخشیدم.

برای مرین باربی‌ای قدیمی را با موهای خیلی بلند پست کردم، عروسکی که وقتی کوچک بودیم به خاطرش باهم دعوا می‌کردیم. برای جانی شالی راه‌راه پست کردم که خیلی زیاد می‌پوشیدم. جانی از طرح راه‌راه خوشش می‌آید.

برای افراد سن‌وسال‌دار در خانواده‌ی من، مامان، خاله‌ها، پدربزرگ، جمع‌آوری اشیای زیبا یکی از هدف‌های زندگی است. هرکس با بیشترین وسایل بمیرد برنده است.

برنده‌ی چه چیزی؟ دوست دارم این را بدانم.

قبلاً آدمی بودم که چیزهای قشنگ را دوست داشت. همان‌طور که مامان دارد، همان‌طور که تمام سینک‌لرها دارند. اما دیگر آن آدم نیستم.

مامان خانه‌ی بورلینگتون ما را پر از نقره‌جات و بلور کرده است، کتاب‌های خاص میز قهوه و روکش‌های کشمیری. فرش‌های ضخیم تمام کف را پوشانده‌اند و نقاشی‌هایی از چند هنرمند محلی که آن‌ها را می‌ستاید دیوارهای مان را پر کرده است. او ظروف چینی عتیقه را دوست دارد و آن‌ها را در اتاق ناهارخوری به نمایش می‌گذارد. او ساب کاملاً راندنی را با بی‌ام و عوض کرده است.

هیچ کدام از این نشانه‌های سلیقه و رفاه هیچ کاربردی ندارند.

مامان بحث می‌کند: «زیبایی توجیه‌کننده‌ست. درک مکان رو ایجاد می‌کنه، درک تاریخ شخصی رو، حتا لذت، کیدنس. تا حالا چیزی از خوشی و لذت شنیدی؟»

اما فکر می‌کنم دروغ می‌گوید، به من و به خودش، در مورد این که چرا مالک چنین چیزهایی است. شوک خرید تازه باعث می‌شود مامان احساس قدرت کند، حتا اگر فقط برای لحظه‌ای باشد. فکر می‌کند داشتن خانه‌ای پر از چیزهای زیبا شأن و منزلت می‌آورد، خریدن نقاشی‌های گران‌قیمت، صدف‌های حلزونی از دوستان هنرمندنمایش و قاشق تیفانی. فرش‌های عتیقه و آسیایی می‌گوید که مادر من مربی سگ است که برین ماور را ترک کرده است، اما او قدرت دارد—چون پول دارد.

بذل و بخشش: بالش تخت‌خوابم. آن را وقتی برای کارهای روزانه بیرون می‌رفتم با خود می‌بردم.

دختری هست که به دیوار بیرونی کتابخانه تکیه می‌زند. فنجانی مقوایی برای جمع کردن سکه کنار زانویش دارد. چندان بزرگ‌تر از من نیست.

پرسیدم: «این بالش رو می‌خوای؟ روبالشی رو شستم.»

آن را می گیرد و روی آن می نشیند.

آن شب تخت خوابم ناراحت بود اما این گونه بهتر است.

بذل و بخشش: کتاب شاه لیر که سال دوم دبیرستان خواندم پیدا شده، زیر تخت.

به کتابخانه ی عمومی اهدا شد.

نیازی ندارم که دوباره آن را بخوانم.

بذل و بخشش: عکسی از مادر بزرگ تیپر در جشن مؤسسه ی فارم، با لباس مهمانی به تن و بچه خوکی در بغل.

در مسیرم به خانه در مقابل خیریه ی گودویل توقف می کنم. پاتی پشت پیشخوان می گوید: «سلام، کیدنس. چیزی

آوردی؟»

«این مادر بزرگ منه.»

پاتی در حالی که به دقت می نگرد می گوید: «خانم خوشگلی بوده. مطمئنی نمی خواهی عکس رو بیرون بیاری؟

می تونی فقط قاب رو اهدا کنی.»

«مطمئنم.»

مادر بزرگ از دنیا رفته است. داشتن عکسی از او هیچ چیزی را تغییر نمی دهد.

وقتی به خانه رسیدم مامان می پرسد: «باز رفته بودی خیریه ی گودویل؟» در حال قاچ کردن هلوها با چاقوی

مخصوص میوه خوری است.

«آره.»

«از شر چی خلاص شدی؟»

«فقط یه عکس قدیمی از مادر بزرگ.»

«با بچه خوک؟» دهانش لرزید: «اوه، کیدی.»

«مال من بود و دادم رفت.»

مامان آه می کشد: «اگه به فکر بخشیدن یکی از گلدن ها بیفتی، سروکارت با منه.»

چمباتمه می زنم تا هم قد سگ ها شوم. بوش، گرندل و پاپی با هاپ ها پ خانگی نرم به من سلام می کنند. آن ها

سگ های خانوادگی ما هستند، تنومند و خوش رفتار. گلدن های اصیل. پاپی برای تجارت مادرم چند توله سگ

آورده است، اما توله ها و دیگر سگ های پرورشی با شریک مامان در مزرعه ای بیرون از بورلینگتون زندگی می کنند.

می گویم: «هیچ وقت نمی بخشم.»

در گوشه های نرم سگ، شان زمزمه می کنم که چقدر دوست شان دارم.

اگر جراحات‌های مغزی آسیب‌زا را در گوگل وارد کنم، بیش‌تر وب‌سایت‌ها به من می‌گویند فراموشی انتخابی یکی از پیامدهای آن است. وقتی که صدمه‌ای به مغز وارد می‌شود، غیرعادی نیست که مریض چیزهایی را فراموش کند. او از سرهم کردن داستانی منسجم درباره‌ی آسیب وارده عاجز است.

اما من نمی‌خواهم که مردم بدانند این گونه هستم. هنوز این گونه‌ام، بعد از تمامی ویزیت‌ها و اسکن‌ها و داروها. من نمی‌خواهم برچسب ناتوانی بر خود داشته باشم. داروهای بیشتری نمی‌خواهم. دکترها یا معلمان نگران را نمی‌خواهم. خدا می‌داند به‌اندازه‌ی کافی دکتر داشته‌ام.

آن‌چه به‌یاد می‌آورم، از تابستان حادثه:

عاشق گت شدن کنار در آشپزخانه‌ی رد گیت.

رز ساحلی او برای راکول و شب تا خرخره مشروب خوردن من، به‌خودپیچیدن از خشم.

عادی رفتار کردن. بستنی درست کردن. تنیس بازی کردن.

بیسکویت شکلاتی سه‌لایه و عصبانیت گت وقتی به او گفتیم ساکت شود.

شنا کردن شبانه.

بوسیدن گت در اتاق زیرشیروانی.

شنیدن داستان کراکر جک و کمک کردن به پدربزرگ برای پایین رفتن از پله‌ها.

تاب تایی، زیرزمین، محوطه. گت و من بازوبه‌بازوی هم.

گت که مرا در حال خونریزی می‌بیند. سؤال کردن از من. بستن زخم‌هایم.

چیز بیشتری به‌خاطر نمی‌آورم.

می‌توانم دست‌های مرین را ببینم، ناخن‌های لاک‌طلایی لب‌پریده، گالنی بنزین برای قایق‌های موتوری در دست دارد.

مامان، صورت به‌هم‌فشرده، می‌پرسد: «مرواریدهای سیاه؟»

پاهای جانی، در حال پایین دوییدن از پله‌های کلیرمونت به آشیانه‌ی قایق.

پدربزرگ خود را با تکیه به درختی سرپا ننگه داشته است، صورتش از نور آتش بازی روشن است.

و همه‌ی ما دروغگوها چنان به‌شدت می‌خندیم که احساس سرگیجه و ناخوشی می‌کنیم. اما چه چیزی آن قدر خنده‌دار بود؟

چه زمانه، بود و ما کجا بودیم؟

نمی‌دانم.

قبلاً از مامان می‌پرسیدم، وقتی که بقیه‌ی تابستان پانزدهم را به‌خاطر نمی‌آوردم. فراموشی‌ام من را می‌ترساند. پیشنهاد می‌کردم داروهایم را متوقف کنم یا داروهای جدید را امتحان کنم یا پزشکی متفاوت را بینم. التماس می‌کردم که بدانم چه چیزی را فراموش کرده‌ام. بعد یک روز در اواخر پاییز- پاییزی که تحت آزمایش‌های بیماری‌های منجر به مرگ بودم- مامان شروع به گریه کرد. «بارها و بارها از من پرسیدی. هیچ‌وقت یادت نمی‌مونه من چی گفتم.»

«ببخشید.»

درحین حرف‌زدن، برای خودش گیلای شراب ریخت. «یه روز بعد از بیدار شدن توی بیمارستان شروع کردی به پرسیدن از من. چه اتفاقی افتاده؟ چی شده؟ من بهت حقیقت رو گفتم، کیدنس. همیشه گفتم و باز این سؤال رو تکرار کردی. روز بعد هم باز پرسیدی.»

بار دیگر گفتم: «ببخشید.»

«تو هنوز تقریباً هر روز از من می‌پرسی.»

واقعیت داشت، من هیچ از حادثه‌ای که برایم اتفاق افتاده است به‌یاد ندارم. به‌خاطر ندارم چه اتفاقی قبل و بعد از آن افتاد. ویزیت‌های دکترهایم را به‌یاد نمی‌آورم. می‌دانم باید بوده باشند، چون مطمئناً بوده‌اند- تشخیصی در مورد مشکلم داده‌اند و داروها هست- اما تقریباً همه‌ی درمان‌های پزشکی برایم در هاله‌ای از ابهام قرار دارند.

به مامان نگاه کردم. در صورت برافروخته‌ی نگرانش، در چشمان اشک‌بارش، سستی مستی دهانش. گفت: «باید از پرسیدن دست برداری. در هر صورت دکترها فکر می‌کنند برات بهتره اگه خودت به‌خاطر بیاری.»

او را مجبور کردم برای آخرین بار بگویم و پاسخ‌هایم را نوشتم تا بتوانم بعدها هر زمان که خواستم به آن‌ها رجوع کنم. به این دلیل است که می‌توانم به شما در مورد شب سانحه‌ی شنا، صخره‌ها، هیپوترمی، مشکلات تنفسی و جراحی مغزی آسیب‌زای محرز نشده بگویم.

دیگر هیچ‌وقت چیزی از او نپرسیدم. مسائل بسیاری هست که درک نمی‌کنم، اما بدین شکل او تا حدی هوشیار باقی می‌ماند.

بابا برنامه‌ریزی کرده است که برای کل تابستان هفدهم من را به استرالیا و نیوزیلند ببرد.
نمی‌خواهم که بروم.

می‌خواهم به بچوود بازگردم. می‌خواهم مرین را بینم و زیر آفتاب دراز بکشم، در مورد آینده‌مان نقشه بکشیم.
می‌خواهم با جانی بحث کنم، غواصی کنم و بستنی بسازم. می‌خواهم در ساحل کوچک آتش‌بازی به‌راه بیندازم.
می‌خواهم داخل ننوی ایوان کلیرمونت به‌ردیف شویم و بار دیگر از دروغگوها باشم، اگر امکان داشته باشد.
می‌خواهم حادثه را به‌خاطر بیاورم.

می‌خواهم بدانم که چرا گت ناپدید شد. می‌خواهم بدانم چرا با من نبود، شنا نمی‌کرد. من نمی‌دانم چرا تنها به
ساحل کوچک رفته بودم. چرا با لباس زیر شنا می‌کردم و هیچ لباسی روی شن‌ها نبود؛ و چرا وقتی که آسیب دیدم،
گت ترکام کرده است.

نمی‌دانم عاشق من بود یا نه. نمی‌دانم عاشق را کول بود یا نه.

بابا و من قرار است پنج روز دیگر عازم استرالیا شویم.

نباید هرگز با رفتن موافقت می‌کردم.

خودم را رنجور نشان می‌دهم، حق‌گریه می‌کنم. به مامان می‌گویم که هیچ نیاز ندارم دنیا را بینم. نیاز دارم
خانواده را بینم. دلم برای پدر بزرگ تنگ شده است.

نه.

مریض خواهم شد اگر به استرالیا سفر کنم. سردردهایم وخیم‌تر خواهند شد، من نباید سوار هواپیما شوم. من نباید
غذاهای عجیب بخورم. من نباید هواپیمازده بشوم. اگر داروهایم را گم کنیم چه؟

بحث نکن. هزینه‌ی سفر پرداخت شده.

سگ‌ها را صبح زود برای پیاده‌روی بیرون می‌برم. ظرف‌ها را در ماشین ظرف‌شویی می‌گذارم و بعداً آن‌ها را بیرون
می‌آورم. لباسی می‌پوشم و روزگانه می‌زنم. همه‌چیز داخل بشقابم را می‌خورم. می‌گذارم مامان بغلام کند و
موهایم را نوازش کند. به او می‌گویم می‌خواهم تابستان را با او بگذرانم نه با پدر.
لطفاً.

روز بعد، پدر بزرگ به بورلینگتون می‌آید تا در اتاق مهمان بماند. از اواسط ماه می در جزیره بوده است و سوار قایق،
ماشین و هواپیمایی شده است تا به این‌جا برسد. از زمان مرگ مادر بزرگ تیر به دیدن ما نیامده بود.

مامان در فرودگاه به استقبالش می‌رود، درحالی که من در خانه می‌مانم و میز شام را آماده می‌کنم. از رستورانی در شهر کباب جوجه و مخلفات آورده است.

پدر بزرگ از آخرین باری که او را دیدم وزن کم کرده است. موهای سفید پف کرده‌اش در اطراف گوش‌هایش نمایان است، کاکلی؛ شبیه جوجه‌پرند شده است. پوستش بر تنش شل شده و شکم گنده‌ی شل‌وولی پیدا کرده که به‌خاطر دارم این‌گونه نبود. او همیشه به‌نظر شکست‌ناپذیر می‌رسید، با شانه‌های استوار، عریض و دندان‌های بسیار.

پدر بزرگ از آن دست آدم‌هایی است که پندهای حکمت‌آمیز دارد. همیشه به ما می‌گوید: «تا رسیدن به خواسته‌تون اصرار کنید.» و «هیچ وقت ته اتاق جا نگیرید. برنده‌ها جلو می‌شینن.»

ما دروغگوها عادت داشتیم چشم‌مان را به این اظهارات گرد کنیم— «قاطع باش؛ هیچ کس از حرف مفت خوشش نمی‌آد»؛ «هیچ وقت شکایت نکن، هیچ وقت توضیح نده» — البته هنوز هم به چشم من در موضوعات مرتبط با بزرگسالان آدم کاملاً عاقلی است.

پدر بزرگ پیراهن‌های درشت‌بافت و کفش راحتی می‌پوشد. پاهایش پاهای دوک‌وار مردی مسن است. پشتم را نوازش و تقاضای ویسکی اسکاتلندی و لیموناد می‌کند.

به خوردن می‌نشینیم و او در مورد دوستان چندی که در بوستون دارد صحبت می‌کند. آشپزخانه‌ی جدید در خانه‌ی بچوودش. چیزهای مهمی نبودند. بعد از آن مامان مشغول تمیز کردن می‌شود، درحالی که من باغ پشتی را به پدر بزرگ نشان می‌دهم. خورشید عصر هنوز در آسمان است.

پدر بزرگ شاخه‌ای پونی می‌چیند و آن را به من می‌دهد: «برای اولین نوه‌ام.»

«گل‌ها رو نچینید، باشه؟»

«پنی اهمیتی نمی‌ده.»

«چرا می‌ده.»

می‌گوید: «کیدنس اولین بود.» به آسمان نگاه می‌کند نه به چشمان من. «به‌خاطر دارم وقتی برای دیدن ما به بوستون اومد. یک دست لباس صورتی بچگانه به تن داشت و موهایش راست از کله‌ش بیرون زده بود. جانی تا سه هفته بعد از اون به دنیا نیومد.»

«من این جام، پدر بزرگ.»

«کیدنس اولین بود و هیچ مهم نبود که یه دختره. به اون هر چیزی می‌دادم. درست مثل هر نوه‌ی پسر. تو بغلم

گرفتمش و رقصیدم. آینده‌ی خانواده‌ی ما بود.»

سر تکان دادم.

«می‌تونستیم ببینیم که سینکله. موهاش همون بود، ولی فقط این نبود. چونه بود، دست‌های خیلی کوچولو. می‌دونستیم که قدبلند می‌شه. همه‌ی ما قدبلند بودیم تا این که بس با اون یارو قد کوتاه ازدواج کرد و کری همون اشتباه رو تکرار کرد.»

«منظورتون برودی و جاناتان.»

«بهتر که رفتند، نه؟» پدربزرگ لبخند می‌زند: «همه‌ی ما قدبلند بودیم. می‌دونی که خاندان مادری من با کشتی می‌فلاور^{۱۵} اومدن؟ تا این زندگی رو توی آمریکا بسازن.»

می‌دانم که مهم نیست فامیل ما با می‌فلاور آمده باشند. مهم نیست بلندقد باشی یا بلوند. برای همین است که موهایم را رنگ کرده‌ام: نمی‌خواهم که بزرگ‌ترین باشم. وارث جزیره، ثروت و توقعات. ولی بعد، شاید خواستم.

پدربزرگ بعد از مسافرتی طولانی مشروب زیادی می‌نوشد. می‌پرسم: «نریم داخل؟ نمی‌خواید بشینید؟»

دومین پونی را می‌چیند و به من می‌دهد: «برای بخشش، عزیزم.»

آرام با دست به پشت قوز کرده‌اش می‌زنم: «بیشتر نچینید، باشه؟»

پدربزرگ خم می‌شود و چند لاله‌ی سفید را لمس می‌کند.

می‌گویم: «جدی گفتم، این کار رو نکنید.»

از سر لج‌بازی، به‌تندی سومین پونی را می‌چیند. آن را به من می‌دهد: «تو کیدنس من هستی. اولین.»
«آره.»

«موهاش رو چیکار کردی؟»

«رنگ‌شون کردم.»

«نشناختم.»

«مسئله‌ای نیست.»

پدربزرگ به پونی‌ها اشاره می‌کند که حالا همه‌ی آن‌ها در دست من است: «این گل‌ها برای توئه. اون‌ها باید مال تو باشه.»

به‌نظر رقت‌انگیز می‌آمد. به‌نظر نیرومند می‌آمد.

او را دوست دارم اما مطمئن نیستم که از او خوشم می‌آید. دستش را می‌گیرم و او را به داخل هدایت می‌کنم.

روزی روزگاری، پادشاهی بود که سه دختر زیبا داشت. هر کدام از آنها را به شدت دوست داشت. روزی، هنگامی که دختران جوان به سن ازدواج رسیده بودند، ازدهایی وحشتناک سه سر قلمرو پادشاهی را محاصره کرد، دهکده‌ها را با نفس آتشینش سوزاند. محصولات را ضایع کرد و کلیساها را سوزاند. بچه‌ها را کشت، پیرها و هرکس که در این میان بود.

پادشاه وعده‌ی ازدواج با یکی از شاهزاده‌ها را به هرکسی داد که ازدها را از بین ببرد. قهرمانان و جنگجویان با زره‌های جنگی آمدند، سوار بر اسب‌های شجاع و شمشیر و پیکان به دست.

یکی پس از دیگری، این مردان کشته و خورده شدند.

سرانجام پادشاه استدلال کرد که یکی از دوشیزه‌ها ممکن است قلب ازدها را نرم کند و آن‌جا که جنگجویان شکست خوردند، موفق شود. او بزرگ‌ترین دختر خود را فرستاد تا از ازدها طلب بخشش کند، اما ازدها به یک کلمه از حرف‌های التماس آمیزش گوش نکرد. او را یک لقمه‌ی چپ کرد.

بعد پادشاه دومین دخترش را فرستاد تا به ازدها التماس کند، اما ازدها همان کار را کرد. او را قبل از این که بتواند کلمه‌ای بگوید قورت داد.

پادشاه بعد جوان‌ترین دخترش را فرستاد از ازدها طلب بخشش کند. این دختر چنان دلفریب و باهوش بود که پادشاه مطمئن بود می‌تواند آن‌جا که دیگران از دست رفتند موفق شود.

نه حقیقتاً. ازدها به سادگی او را خورد.

پادشاه با درد و رنج پشیمانی باقی ماند. او اکنون در دنیا هیچ کس را نداشت.

حالا بگذارید از شما سؤالی بکنم. چه کسی دختران را کشت؟

ازدها؟ یا پدرشان؟

بعد از رفتن پدر بزرگ در روز بعد، مامان به بابا زنگ می‌زند و سفر استرالیا را لغو می‌کند. جروب‌بحث می‌شود. دادو فریاد به راه می‌افتد.

عاقبت تصمیم می‌گیرند که چهار هفته از تابستان را به بچوود بروم و بعد بابا را در خانه‌اش در کولورادو ملاقات کنم، جایی که هیچ وقت نبوده‌ام. او اصرار می‌کند. تمام تابستان را بدون من سر نمی‌کند، در غیر این صورت پای دادگاه به میان کشیده خواهد شد.

مامان به خاله‌ها زنگ می‌زند. مکالمه‌ای طولانی و خصوصی با آن‌ها در ایوان خانه‌مان دارد. نمی‌توانم جز عباراتی

اندک چیزی بشنوم: کیدنس خیلی شکننده است، نیاز به استراحت زیاد دارد. فقط برای چهار هفته، نه کل تابستان. هیچ چیز نباید او را آشفته کند، معالجه خیلی تدریجی است. همچنین، شراب پینوت جریجیو، سانکری، شاید کمی رایسلینگ؛ مطمئناً شراب چاردونی نه.

اتاق من حالا تقریباً خالی است. ملحفه‌ها و روکش راحتی روی تخت‌خوابم قرار دارند. لپ‌تاپی بر روی میز، چند خودکار. یک صندلی.

من مالک چند جفت شلوار و پیراهن هستم. تی‌شرت و لباس ورزشی دارم، چند ژاکت گرم؛ یک مایوی شنا، یک جفت کفش کتانی، یک جفت کفش چرمی و یک جفت چکمه. دو لباس مجلسی و چند کفش پاشنه‌بلند. پالتو، جلیقه‌ی شکار و کت کتانی.

قفسه‌ها خالی است. نه عکسی، نه پوستری. نه اسباب‌بازی‌های قدیمی.

بذل و بخشش: بسته‌ای لوازم مسواک مسافرتی که مامان دیروز برایم خریده بود.

من مسواک دارم. نمی‌دانم چرا برایم یکی دیگر خریده بود. این زن خرید می‌کند که خرید کرده باشد. نفرت‌انگیز است.

سری به کتابخانه می‌زنم و دختری را می‌یابم که بالش‌ها را گرفته بود. او هنوز به دیوار بیرونی تکیه زده است. بسته‌ی مسواک را در فنجانش می‌گذارم.

بذل و بخشش: جلیقه‌ی شکار زیتونی گت. همانی که آن شب پوشیدم وقتی دست‌های همدیگر را گرفتیم و به ستاره‌ها نگاه کردیم و در مورد خدا حرف زدیم. هیچ‌وقت آن را پس ندادم.

باید اول از همه آن را می‌بخشیدم. این را می‌دانم؛ اما نمی‌توانستم خودم را راضی کنم. تمام چیزی بود که از او برایم باقی مانده بود.

اما احمقانه و ضعیف بود. گت عاشق من نیست.

من هم عاشق او نیستم و شاید هیچ‌وقت نبودم.

پس فردا او را خواهم دید و عاشقش نیستم و کتش را نمی‌خواهم.

تلفن ساعت ده شب قبل از حرکت به بچوود زنگ می خورد. مامان در حمام است. گوشی را برمی دارم. نفس کشیدن سنگین. بعد خنده ای.

«کیه؟»

«کیدی؟»

فهمیدم بچه است: «بله.»

«تافتم.» برادر مرین. هیچ ادب ندارد.

«چطوره که بیداری؟»

تافت از من می پرسد: «راسته که تو معتادی؟»

«نه.»

«مطمئنی؟»

«زنگ زدی تا ازم بررسی معتادم؟» از زمان حادثه با تافت صحبت نکرده بودم.

می گوید: «ما بچوود هستیم. امروز صبح رسیدیم.»

خوشحال می شوم که موضوع را عوض می کند. صدایم را شفاف می کنم: «ما فردا داریم می آیم. عالیه نه؟ رفتید شنا

کنید؟»

«نه.»

«رفتید روی تایر تاب بخورید؟»

تافت می گوید: «نه. مطمئنی که معتاد نیستی؟»

«همچین چیزی رو از کجا آوردی؟»

«بونی. می گه باید مراقب تو باشم.»

می گویم: «به بونی گوش نکن. به مرین گوش بده.»

«قضیه همینه. ولی بونی تنها کسیه که حرف های من رو در مورد کودل داون باور می کنه.» می گوید: «و من

خواستم بهت زنگ بزنم. فقط اگه معتاد به مواد نیستی. چون معتادها نمی دونن تو دنیا چه خبره.»

می گویم: «من معتاد نیستم، فسقلی.» هرچند احتمالاً دروغ می گویم.

تافت می گوید: «کودل داون جن زده ست. می تونم پیام و با تو توی ویندمیر بخوابم؟»

از تافت خوشم می آید. واقعاً. کمی دیوانه است و صورت کک مکی دارد، مرین او را بیش تر از دوقلوها دوست دارد.

می گویم: «جن زده نیست. فقط باد توی خونه می پیچه. توی ویند میر هم می پیچه. پنجره ها تق تق می کنن.»

تافت می گوید: «خیلی جن زده ست. مامان حرفم رو باور نمی کنه و لیبرتی هم.»

وقتی که کوچک تر بود، بچه ای بود که همیشه فکر می کرد در کمد هیولا هست. بعدها متقاعد شده بود که زیر اسکله هیولایی دریایی وجود دارد.

به او می گویم: «از مرین بخواه بهت کمک کنه. برات قصه یا آواز می خونه.»

«این طور فکر می کنی؟»

«این کار رو می کنه و وقتی برسم اون جا تو رو می برم تیوب بازی و غواصی و تابستون معرکه ای می شه، تافت.»

می گوید: «خوبه.»

«از کودل داون قدیمی کوفتی نترس.» به او می گویم: «نشون بده کی رئیسه، فردا می بینمت.»

بدون خدا حافظی کردن، گوشی را می گذارد.

بخش سوم: تابستان هفدهم

در وود هول، شهر بندرگاه، مامان و من می‌گذاریم گلدن‌ها از ماشین بیرون بروند و چمدان‌های مان را به سمت جایی که خاله کری در اسکله ایستاده است به دنبال خود می‌کشیم.

کری مامان را مدتی طولانی به آغوش می‌کشد، قبل از این که به بار کردن چمدان‌های مان و بردن سگ‌ها به داخل قایق موتوری بزرگ کمک کند. می‌گوید: «از قبل خیلی خوشگل‌تر شدی و خدا رو شکر که این جایی.»

مامان می‌گوید: «اوه، بی خیال.»

کری به من می‌گوید: «می‌دونم که مریضی.» او بلندقدترین خاله‌ی من است و بزرگ‌ترین دختر سینکлер. ژاکت بلند و کشمیری است. خطوط اطراف دهانش گود افتاده‌اند. چند جواهر سبزی‌شمی عتیقه انداخته است که متعلق به مادر بزرگ بود.

می‌گویم: «چیزیم نیست که یه مسکن پرکوکت و چند جرعه وودکا نتونه خوبش کنه.»

کری می‌خندد، اما مامان خم می‌شود و می‌گوید: «اون پرکوکت نمی‌خوره. داروهایی که مصرف می‌کنه اعتیادآور نیست، دکترها تجویز کرده‌ن.»

این واقعیت ندارد. داروهای غیراعتیادآور کار نکردند.

کری می‌گوید: «به نظر خیلی لاغر می‌آد.»

می‌گویم: «ودکا درستش می‌کنه. پُرم می‌کنه.»

مامان می‌گوید: «نمی‌تونه زیاد بخوره وقتی درد داره. درد باعث می‌شه بهش حالت تهوع دست بده.»

خاله کری به من می‌گوید: «بس همون شیرینی توت کبود رو که تو دوست داری درست کرده.» یک بار دیگر مامان را بغل می‌کند.

می‌گویم: «شماها یهویی چقدر اهل بغل کردن شدید. قبلاً این مدلی نبودید.»

خاله کری من را هم بغل می‌کند. بوی عطر گران‌قیمت لیمویی می‌دهد. مدت زیادی بود که او را ندیده بودم.

قایق‌رانی بیرون از بندرگاه سرد و پرتلاوء است. پشت قایق می‌نشینم درحالی که مامان کنار خاله کری و پشت سکان می‌ایستد. دستم را به آب می‌زنم. آب به آستین کت ضخیمم پاشیده می‌شود، کتان خیس می‌خورد.

به زودی گت را می‌بینم.

گت، گت من؛ که گت من نیست.

خانه‌ها. کوچولوها، خاله‌ها، دروغگوها.

صدای مرغ‌های دریایی را خواهم شنید، طعم رخوت و شیرینی و بستنی خانگی را می‌چشم. صدای توپ تنیس را خواهم شنید، پارس گلدن‌ها را، طنین نفسم را در لوله‌ی غواصی. آتش‌بازی‌هایی به‌راه خواهیم انداخت که بوی خاکستر می‌دهند.

آیا همچنان در خانه خواهم بود؟

طولی نکشیده، بچوود روبه‌روی ما قرار می‌گیرد، دورنمای آشنا جلوه‌گری می‌کند. اولین خانه‌ای که می‌بینم ویندمیر است با سقف‌های نوک‌تیز بسیارش. آن اتاق در منتهی‌الیه راست اتاق مامان است؛ آن‌ها هم پرده‌های آبی کم‌رنگش است. پنجره‌ی اتاق من مشرف بر جزیره است.

کری قایق را در اطراف اسکله هدایت می‌کند و می‌توانم کودل‌داون را بینم در پایین‌ترین نقطه‌ی زمین، با ساختار تپل و جعبه‌ای. یک خلیج کوچک نامنسجم شنی - ساحل کوچک - پایین نردبان چوبی بلندی به خواب رفته است.

با چرخش ما به سمت شرقی جزیره، نما تغییر می‌کند. نمی‌توانم چندان رد گیت را در میان درختان بینم، فقط نگاهی سریع به تزئینات قرمز آن می‌اندازم. بعد ساحل بزرگ که با نردبان چوبی دیگری قابل دسترسی است.

کلیرمونت در بالاترین نقطه قرار دارد، با چشم‌انداز دریا در سه طرف. گردنم را بلند می‌کنم تا برجک دوستانه‌اش را بینم - اما اثری از آن نیست. درختانی که قبلاً سایبان محوطه‌ی بزرگ شیب‌دار بودند - آن‌ها هم وجود ندارند. به‌جای یک ساختمان ویکتوریایی شش‌خوابه با ایوان دورتادوری و آشپزخانه‌ی سبک قدیم، به‌جای خانه‌ای که پدر بزرگ تمام تابستان‌های عمرش را در آن گذرانده بود، ساختمان براق مدرنی می‌بینم که روی تپه‌ای ناهموار جای گرفته است. در یک سمت، باغی ژاپنی و در سمت دیگر، صخره‌ی لخت قرار دارد. خانه از شیشه و آهن است. سرد.

کری موتور قایق را خاموش می‌کند که باعث می‌شود حرف‌زدن راحت‌تر شود. می‌گوید: «این نیو کلیرمونته.»

مامان می‌گوید: «پارسال فقط یه اسکلت بود. هیچ وقت تصور نمی‌کردم که چمن‌زار نداشته باشه.»

«صبر کن تا داخلش رو ببینی. دیوارها خالی‌ان و وقتی که دیروز ما رسیدیم این‌جا، هیچی توی یخچال نداشت جز چندتا سیب و یه برش پنیر هاوارتی.»

مامان می‌پرسد: «از کی تا حالا از هاوارتی خوشش اومده؟ هاوارتی حتا پنیر خوبی هم نیست.»

«نمی‌دونه چطوری خرید کنه. جینی و لوسیلی، آشپز جدید، فقط کاری رو انجام می‌دن که اون بهشون گفته باشه. نون برشته با پنیر می‌خورده. اما من یه لیست بلندبالا نوشتم و بهشون دادم رفتند از بازار ادگارتون گرفتند. حالا

برای چند روز به اندازه‌ی کافی چیز داریم.»

مامان می‌لرزد: «خوبه که ما این جاییم.»

به ساختمان جدید خیره می‌شوم هنگامی که خاله‌ها با یکدیگر صحبت می‌کنند. می‌دانستم البته که پدربزرگ خانه را نو کرده است. چند روز پیش که به دیدن ما آمده بود او و مامان در مورد آشپزخانه‌ی جدید صحبت کردند. یخچال و فریزر اضافه، دراور گرم‌کننده و قفسه‌ی ادویه.

متوجه نشده بودم که کل خانه را ویران کرده است. این که چمن‌زار دیگر نیست؛ و درختان، خصوصاً ماگنولیای عظیم پیر با تاب تائیری در زیر آن. آن درخت باید هزار سالی سن داشته باشد.

موجی می‌خروشد، آبی تیره، مانند وال از دریا خیز برمی‌دارد. بر فراز سر من قوس برمی‌دارد. ماهیچه‌های گردنم متشنج می‌شوند، گلویم گرفته می‌شود. زیر وزن آن تابی خورم. خون به سرم هجوم می‌آورد. در حال غرق شدن هستم.

همه چیز بسیار اندوهگین به نظر می‌رسد، برای لحظه‌ای به شکلی تحمل‌ناپذیر اندوهگین، وقتی در مورد ماگنولیای قدیمی دوست‌داشتنی با تاب فکر می‌کنی. ما هیچ‌وقت به درخت نگفتیم که چقدر دوست‌اش داریم. ما هیچ‌وقت اسمی برای آن نگذاشتیم، هیچ‌وقت هیچ‌کاری برایش انجام ندادیم. می‌توانست مدت خیلی طولانی‌تری زندگی کند.

من خیلی، خیلی سردم است.

مامان روی من خم شده است: «کیدنس؟»

دستم را دراز می‌کنم و به دستش چنگ می‌زنم.

«عادی باش حالا.» زمزمه می‌کند: «همین حالا.»

«چی؟»

«چون تو هستی. چون تو می‌تونی.»

باشه. باشه. فقط یک درخت بود.

فقط یک درخت با یک تاب تائیری که خیلی زیاد دوست داشتم.

«آبروریزی نکن» مامان زمزمه می‌کند: «نفس بکش و ایستا.»

کاری را که از من می‌خواهد انجام می‌دهم، در اولین فرصتی که می‌توانم، درست مثل همیشه.

خاله کری باعث حواس‌پرتی می‌شود، به روشنی حرف می‌زند: «باغ جدید قشنگه، وقتی بهش عادت کنی.»

می گوید: «برای مهمانی محوطه‌ی نشستن هست. تافت و ویل دارن دنبال سنگ‌های خاص می گردن.»

قایق را به سمت ساحل بازمی گرداند و من ناگهان دروغگوهایم را می بینم که منتظر هستند، نه در اسکله بلکه در کنار حصار چوبی هواشناسی که در طول مسیر محوطه کشیده شده است.

مرین بر روی نیمه‌ی پایین تر حصار ایستاده است، با خوشحالی دست تکان می دهد، موهایش در باد شلاق می زند. مرین. شیرین است، کنجکاوی و باران.

جانی بالاوپایین می پرد، هرازگاهی چرخ و فلک می رود.

جانی جست و خیز است، تلاش و اسنارک.

گت، گت من، روزی روزگاری گت من— او هم برای دیدن من بیرون آمده است. دور از میله‌های حصار ایستاده، بر روی تپه‌ی ناهمواری که اکنون به کلیرمونت منتهی می شود. تظاهر می کند در حال مخابره‌ی چیزی است، دست‌هایش را به شکلی پرآب و تاب تکان می دهد، گویی قرار است من کدهایی رمزی را بفهمم. تأمل و اشتیاق است. بلندپروازی و قهوه‌ی غلیظ.

می گویند به خانه خوش آمدی. به خانه، خوش آمدی.

دروغگوها به اسکله نیامدند هنگامی که توقف کردیم، خاله بس و پدربزرگ هم. درعوض، فقط کوچولوها هستند: ویل و تافت، لیبرتی و بونی.

پسرها، هر دو ده ساله، به همدیگر لگد می‌زنند و کشتی می‌گیرند. تافت به سمت ما می‌دود و دستم را می‌گیرد. او را بغل می‌کنم و چرخ می‌زنم. به‌طور شگفت‌آوری سبک است، گویی بدن کک‌مکی‌اش از اعضای بدن پرندگان ساخته شده است. می‌پرسم: «حالت بهتر شده؟»

فریاد می‌زند: «ما توی یخچال بستنی چوبی داریم. سه نوع مختلف!»
 «جدی می‌گم، تافت. دیشب پشت گوشی وضعت خراب بود.»
 «نبودم.»

«بودی.»

«مرین برام یه داستان خوند. بعد رفتم خوابیدم. هیچ خبری نبود.»

موهای طلایی‌اش را برهم می‌زنم: «اون فقط یه خونه‌ست. خیلی از خونه‌ها توی شب ترسناک می‌شن ولی صبح‌ها باز خودمونی و دوست‌داشتنی‌ان.»

تافت می‌گوید: «ما دیگه توی کودل داون نمی‌مونیم. به نیو کلیرمونت رفتیم با پدربزرگ حالا.»
 «واقعاً؟»

«باید اون‌جا مرتب‌منظم باشیم و خنگ‌بازی درنیاریم. وسایل مون رو بردیم. ویل توی ساحل بزرگ سه‌تا ستاره‌ی دریایی گرفته و یه خرچنگ مرده هم. می‌خوای بیای اون‌ها رو ببینی؟»
 «حتماً.»

تافت می‌گوید: «خرچنگ توی جیبشه، ولی ستاره‌دریایی‌ها تو سطل آبن.» و می‌دود.
 پدربزرگ و خاله بس در آشپزخانه‌اند. گل‌های وحشی در گلدان روی پیشخوان قرار دارد و بس سینک ظرف‌شویی تمیزی را با پودر تمیزکننده بریلو می‌سابد درحالی که پدربزرگ روزنامه‌ی تایمز مارتاس وینیارد را می‌خواند.

بس مهربان‌تر از خواهرهایش است و بلوندتر، اما باز هم قالب همان است. شلوار جین سفید و پیراهن دکمه‌دار آبی پوشیده است، با جواهر الماس. دستکش‌های پلاستیکی را از دستش بیرون می‌آورد و بعد مامان را می‌بوسد و من را خیلی طولانی و خیلی سخت بغل می‌کند، گویی سعی می‌کند پیغامی عمیق و مخفیانه را در آغوش بکشد. بوی سفیدکننده و شراب می‌دهد.

پدر بزرگ سرپا می ایستد اما عرض اتاق را طی نمی کند تا این که بس بغل کردنش را تمام می کند. با خوشی می گوید: «سلام مرین. خوشحالم می بینمت.»

کری به من و مامان می گوید: «این کار رو خیلی زیاد انجام می ده. کسایی رو مرین صدا می زنه که مرین نیستن.» پدر بزرگ می گوید: «می دونم که مرین نیست.»

بزرگ ترها میان خود به حرف مشغول می شوند و من با دو قلوها بیرون می روم. با کفش چرمی و لباس تابستانی ناجور به نظر می رسند. باید حالا تقریباً چهارده سال شان شده باشد. پاهای قوی مرین را دارند و چشمان آبی او را، اما صورت های شان نیشگون گرفته است.

بوننی می گوید: «موهات سیاهه. شبیه یه خون آشام مرده شدی.»

لیبرتی با کف دست او را می زند: «بوننی!»

بوننی می گوید: «منظورم اینه که حشو داره، چون همه ی خون آشام ها مرده ن. ولی دور چشماشون هم سیاهه و پوست سفیدی دارن، مثل تو.»

لیبرتی پچ پچ می کند: «با کیدی خوب باش. مامان بهمون گفته.»

بوننی می گوید: «باهاش خوبم. خیلی از خون آشام ها بی نهایت شهوت انگیزن. این یه واقعیت ثابت شده ست.»

لیبرتی می گوید: «بهت گفتم نمی خوام این تابستون در مورد چیزهای مرده ی چندش آور حرف بزنی. دیشب به اندازه ی کافی بد بودی.» به سمت من برمی گردد. «فکرو ذکر بوننی شده چیزهای مرده. همه ش کتاب هایی در مورد اون ها می خونه و بعد نمی تونه بخوابه. آدم اذیت می شه اگه باهش هم اتاقی باشه.» لیبرتی همه ی این حرف ها را بدون حتا نگاه کردن به چشمانم می گوید.

بوننی می گوید: «من داشتم راجع به موهای کیدی حرف می زدم.»

«نباید بهش بگی که شبیه مرده هاست.»

به بوننی می گویم: «اشکال نداره. راستش برام مهم نیست چی فکر می کنی، پس راحت باش.»

همه به سمت نیو کلیرمونت می‌روند، من و مامان را درویندمیر تنها می‌گذارند تا وسایل مان را باز کنیم. ساکم را بیرون می‌ریزم و بعد به دنبال دروغگوها می‌گردم.

ناگهان مانند سگ و گربه روی من می‌ریزند. مرین من را می‌قاپد و می‌چرخاند. جانی مرین را می‌گیرد، گت جانی را می‌گیرد، همه‌ی ما همدیگر را می‌گیریم و بالاوپایین می‌پریم. بعد از همدیگر جدا می‌شویم، به سمت کودل داون می‌رویم.

مرین یک نفس در مورد این که چقدر خوشحال است که بس و کوچولوها این تابستان را با پدربزرگ سر می‌کنند حرف می‌زند. پدربزرگ حالا به کسی نیاز دارد که کنارش باشد. به علاوه‌ی این که بس با وسواس تمیزی‌اش غیرممکن است که این اطراف باشد. به علاوه از این گذشته و حتا مهم‌تر از همه، ما دروغگوها کودل داون را برای خودمان خواهیم داشت. گت می‌گوید که می‌رود تا چای داغ درست کند و چای داغ عادت بد جدیدش است. جانی او را بی‌شعوری پرادعا می‌خواند. ما به دنبال گت به آشپزخانه می‌رویم. آب را روی اجاق می‌گذارد تا به جوش بیاید.

گردباد شده است، همگی آن‌ها با یکدیگر حرف می‌زنند، با خوشحالی بحث می‌کنند، درست مانند قدیم. هرچند، گت هنوز به من نگاه نکرده است.

نمی‌توانم از نگاه کردن به او دست بکشم.

خیلی عصبانی هستم و خیلی خوشحال که می‌بینم‌اش.

احتمالاً قید من را زده و پی‌زندگی خودش رفته است، همان‌طور که هر آدم سالم دیگری این کار را می‌کرد. گت دو سال اخیر زندگی‌اش را در پوسته‌ای از سردرد و ترحم به حال خود نگذرانده است. با دختران شهری نیویورکی به سالن‌های رقص رفته، آن‌ها را به رستوران‌های چینی و دیدن کنسرت‌ها برده است. اگر با راکول نباشد، احتمالاً دختر دیگری یا حتا سه دختر در خانه‌اش، بیرون جزیره، دارد.

جانی به من می‌گوید: «موهات جدیده.»

«آره.»

مرین به شیرینی می‌گوید: «ولی خوشگل شدی.»

«خیلی بلند شده.» گت می‌گوید، خود را با بسته‌های چای، گل یاسمن و صبحانه‌ی انگلیسی و غیره سرگرم می‌کند.

می‌گویم: «به این می‌گن رشد کردن. مسئولیتش با من نیست.» دو تابستان قبل، گت چند اینچ بلندتر از من بود. حالا تقریباً برابر هستیم.

گت می‌گوید: «منم در حال رشد.» چشمانش همچنان به صورت من نیفتاده است. «فقط از من بلندتر نشو.» گت ادامه می‌دهد: «جانی همیشه می‌ذاره که من بلندقدترین باشم. هیچ وقت مسئله‌سازش نمی‌کنه.» جانی می‌نالد: «انگار شانس‌ی هم دارم.»

مرین صادقانه می‌گوید: «اون هنوز کیدی ماست. احتمالاً ما هم به چشم اون فرق کردیم.» اما این‌طور نبود. آن‌ها هیچ فرقی نکرده بودند. گت تی‌شرت سبز دو تابستان پیش را پوشیده بود. لبخند همیشه آماده‌اش، شکل خم شدن به جلو، بینی چشمگیرش همان بود. جانی چهارشانه، با شلوار جین و پیراهن شطرنجی دکمه‌دار صورتی که آن قدر قدیمی است که لبه‌هایش ساییده شده؛ با ناخن‌های جویده‌شده، موهای کوتاه. مرین مانند نقاشی‌ای پیش‌رافائلی است که چانه‌ی مربعی سینکرها را دارد. موهای بلند و پریشانش را بالای سرش جمع کرده و تاپی دوتکه و شلوار کوتاه پوشیده است. قوت قلب‌دهنده‌اند. چقدر دوست‌شان دارم. آیا برای آن‌ها مهم است که حتا حقایق اساسی حادثه‌ای را که برایم اتفاق افتاده نمی‌دانم؟ خیلی از کارهایی را که باهم در تابستان پانزدهم انجام داده بودیم فراموش کرده‌ام. نمی‌دانم خاله‌ها در مورد من صحبت کرده‌اند یا نه. نمی‌خواهم آن‌ها مثل یک مریض به من نگاه کنند یا مثل این که ذهنم کار نمی‌کند. جانی می‌گوید: «در مورد دانشگاهت بگو.» روی پیشخوان آشپزخانه می‌نشیند. «کجا می‌خواهی بری؟»

«هنوز هیچ‌جا.» این حقیقتی است که نمی‌توانم انکارش کنم. تعجب می‌کنم چطور از آن بی‌خبرند.

«چی؟»

«چرا؟»

«فارغ‌التحصیل نشدم. بعد از حادثه کلاس‌های زیادی رو از دست دادم.»

جانی فریاد می‌زند: «اوه، این که فاجعه‌ست. نمی‌تونی کلاس تابستونی بگیری؟»

«نه و اومدم این‌جا. از این گذشته اگه طول سال کلاس‌ها رو برم نتیجه‌ی بهتری می‌گیرم.»

گت می‌پرسد: «می‌خواهی چی بخونی؟»

«بیا یاد راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم.»

مرین می‌گوید: «اما می‌خوایم بدونیم ما. همه می‌خوایم.»

می‌گویم: «جدی، یه چیز دیگه. جانی چه خبر از زندگی عشقیت؟»

ابرویم را بالا می‌برم.

به طعنه می گوید: «وقتی آدم مثل من خوش تیپ باشه، اوضاع بی دردسر پیش نمی ره.»

فنجان های چای مان را می گذاریم و به سمت ساحل کوچک قدم می زنیم. کفش های مان را درمی آوریم و انگشتان مان را در شن تکان می دهیم. صدف های کوچک و تیزی این جا هست.

مرین با قاطعیت می گوید: «من شام رو نمی رم به نیو کلیرمونت. صبحانه رو هم. نه این تابستون.»

می پرسم: «چرا نمی ری؟»

می گوید: «نمی تونم تحمل کنم. خاله ها. کوچولوها. پدربزرگ. می دونی، عقلش رو از دست داده.»

سر تکان می دهم.

مرین می گوید: «این خیلی با هم بودن. فقط می خوام با شما بچه ها خوشحال باشم، این جا. نمی خوام توی اون

خونه ی جدید بی روح پیام و برم. اون ها بدون من حال شون خوبه.»

جانی می گوید: «همین طور من.»

گت می گوید: «همین طور من.»

متوجه می شوم این برنامه را قبل از آمدن من چیده اند.

مرین و جانی با لوله و کفش غواصی به آب می‌زنند. به دنبال خرچنگ دریایی به اطراف لگد می‌زنند. احتمالاً این‌جا فقط ستاره‌ی دریایی و خرچنگ‌های کوچک هست، اما حتا با این دله‌دزدی‌های ناچیز ما در ساحل کوچک غواصی کرده‌ایم، همیشه.

گت کنار من روی زیلویی طرح‌دار می‌نشیند. در سکوت دیگران را نگاه می‌کنیم. نمی‌دانم چگونه با او صحبت کنم. دوست‌اش دارم.

خیلی عوضی است.

نباید دوست‌اش داشته باشم. احمق‌ام که هنوز دوست‌اش دارم. باید فراموش کنم. شاید هنوز فکر می‌کند که من خوشگل‌ام، حتا با این موها و سیاهی زیر چشم‌ها. شاید.

گت می‌پرسد: «داری به پاهای ترول^{۱۴} من نگاه می‌کنی؟ خدایا. این کار رو نکن.» «چرا؟»

«نصفه‌شب یه ترول دزدکی اومد توی اتاقم، پاهای عادی من رو برای خودش برد و پاهای ترولی آدم‌کشی خودش رو برای من جا گذاشت.» گت پاهایش را زیر حوله‌ای می‌کشد تا نتوانم آن‌ها را ببینم. «خوبه؟ حالا حقیقت رو می‌دونی.»

احساس راحتی می‌کنم که در مورد هیچ چیز مهمی صحبت نمی‌کنیم. «کفش بپوش.» «من توی ساحل کفش نمی‌پوشم.» پاهایش را از زیر حوله تکان می‌دهد. به نظر خوب می‌آیند. «باید جوری رفتار کنم که انگار همه‌چیز درسته تا این‌که اون ترول رو پیدا کنم، بکشمش و پاهای عادی خودم رو پس بگیرم. اسلحه‌ای چیزی داری؟»

«توی ویندمیریه سیخ شومینه هست.»

«خوبه پس. بهم کمک می‌کنی. به محض این‌که ترول رو دیدیم با سیخ شومینه‌ی تو می‌زنیم اونو می‌کشیم.» «اگه اصرار داری باشه.»

روی زیلو دراز می‌کشم و دستم را روی چشمانم می‌گذارم. برای مدتی ساکت می‌شویم.

اضافه می‌کنم: «ترول‌ها شب‌روئن.»

گت زمزمه می‌کند: «کیدی؟»

صورت‌م را برمی‌گردانم تا به چشمانش نگاه کنم. «بله؟»

«فکر می‌کردم ممکنه دیگه هیچ‌وقت تو رو نبینم.»

«چی؟»

«فکر می‌کردم ممکنه دیگه هیچ‌وقت تو رو نبینم. بعد از اون اتفاق‌هایی که افتاد، بعد که تابستون قبل این‌جا

نبودی.»

می‌خواهم بگویم چرا برایم چیزی ننوشتی؟ چرا همه‌ی این مدت تماسی نگرفتی؟

«خیلی خوشحالم که این‌جایی.» می‌گوید: «خیلی خوشحالم که این شانس رو دارم.»

نمی‌دانم بین ما چه چیزی اتفاق افتاده است. واقعاً نمی‌دانم. خیلی عوضی است.

گت می‌گوید: «دستت رو بهم بده.»

مطمئن نیستم بخوام این کار را بکنم.

اما بعد البته که می‌خواهم.

اتاق من در ویندمیر، اتاقی با قاب‌بندی چوبی و به رنگ کرمی است. لحاف چهل‌تکه‌ی سبزی روی تخت‌خوابم پهن است. فرش یکی از آن قالیچه‌های کهنه‌ای است که در مسافرخانه‌های شهر می‌بینید.

به خودم می‌گویم تو دو تابستان پیش این‌جا بودی. در این اتاق، هر شب. در همین اتاق، هر روز صبح. احتمالاً کتاب می‌خواندی، با آی‌پد مشغول بازی بودی، لباس عوض کردی. چه به‌خاطر می‌آوری؟ هیچ چیز.

نقاشی‌های زیبایی از گیاهان دیوار اتاقم را پر کرده‌اند، به‌علاوه‌ی چند نقاشی که خود کشیده‌ام: نقاشی آب‌رنگی از ماگنولیا که قبلاً بر فراز ایوان کلیرمونت جلوه‌گری می‌کرد و دو طراحی با مداد: یکی از مادر بزرگ تیپر و سگ‌هایش، پرنس فیلیپ و فاتیما؛ دیگری از پدرم. سبد حصیری لباس‌شویی را از داخل کمد بیرون می‌کشم، تمامی نقاشی‌ها را پایین می‌آورم و آن‌ها را در سبد می‌گذارم.

قفسه‌ی کتابی هست که در آن رمان، کتاب‌های نوجوان و فانتزی که چند سال پیش می‌خواندم ردیف شده‌اند. قصه‌های بچگانه که هزار بار خوانده‌ام. آن‌ها را پایین می‌آورم و در راهرو می‌چینم.

مامان می‌گوید: «می‌خواهی کتاب‌ها رو بدی برن؟ تو که عاشق کتابی.» از اتاقش بیرون می‌آید با لباس‌های شادی که برای شام پوشیده است. رُز لب.

می‌گویم: «می‌تونیم اون‌ها را به یکی از کتابخونه‌های وینیارد بدیم یا به خیریه‌ی گودویل.»
مامان خم می‌شود و کتاب‌ها را واری می‌کند: «ما خوش‌شانس رو باهم خوندیم، یادت می‌آد؟»
سرتکان می‌دهم.

«و این یکی هم. زندگی‌های کریستوفر چانت. همون موقع که هشت سالت شد. می‌خواستی همه‌چیز رو بخونی ولی هنوز کتابخون خوبی نشده بودی، پس من برای تو و گت ساعت‌ها و ساعت‌ها کتاب می‌خوندم.»
«جانی و مرین چی؟»

مامان می‌گوید: «نمی‌تونستند یه جا بشینن. نمی‌خواهی اینا رو نگه داری؟»
دستش را بلند کرده و گونه‌ام را لمس می‌کند. خودم را عقب می‌کشم. به او می‌گویم: «می‌خوام براشون خونه‌ی بهتری پیدا کنم.»

«امیدوار بودم وقتی به جزیره برگردیم، احساست فرق کنه، فقط همین.»
«تو از همه‌ی چیزهای بابا خودت رو خلاص کردی. مبلمان جدید خریدی، ظروف جدید، جواهرات جدید.»

«کیدی.»

«دیگه هیچی توی کل خونه‌ی ما پیدا نمی‌شه که بگه اون اصلاً با ما زندگی کرده، جز من. چرا تو مجازی که بابام رو محو کنی و من مجاز نیستم تا...»

مامان می‌گوید: «خودت رو محو کنی؟»

«بقیه‌ی مردم می‌تونن از این‌ها استفاده کنن.» به‌پرخاش به ستون کتاب‌ها اشاره می‌کنم: «مردمی که نیاز واقعی دارند. یعنی به انجام دادن کار خوب توی این دنیا فکر نمی‌کنی؟»

در آن لحظه پایی، بوش و گرندل به سرعت به طبقه‌ی بالا می‌آیند و مسیر راهرو، جایی که ما ایستاده‌ایم، را می‌بندد، دست‌های مان را لیس می‌زنند، دم‌های پرموی‌شان را روی زانوهای مان می‌کشند.

مامان و من ساکت هستیم.

درنهایت می‌گوید: «اشکالی نداره اطراف ساحل کوچیک ول بگردی یا مهم نیست امروز عصر چکار کردی. اشکالی نداره که کتاب‌ها رو ببخشی اگه واقعاً می‌خوای. ولی انتظار دارم تا یه ساعت دیگه برای شام بیای کلیرمونت با یه لبخند روی صورتت برای پدر بزرگ. بی بحث. بی بهانه. فهمیدی؟»

سرتکان می‌دهم.

دفترچه‌ی یادداشتی از چندین تابستان قبل باقی مانده است، هنگامی که دل‌مشغولی من و گت کاغذهای شطرنجی بود. بر روی آن‌ها نقاشی پشت نقاشی می‌کشیدیم، با مدارنگی مربع‌های کوچک را پر می‌کردیم تا طرح‌های دیوانه‌وار ترسیم کنیم.

خودکاری پیدا کرده و تمام خاطرات تابستان پانزدهم را یادداشت می‌کنم. بیسکویت‌های شکلاتی، شنا، اتاق زیرشیروانی، مزاحمت.

دست‌های مرین، ناخن‌های لاک‌طلایی لب‌پریده، یک گالن بنزین برای قایق موتوری در دست. مامان، صورت درهم کشیده، می‌پرسد: «مرواریدهای سیاه؟»

پاهای جانی در حال پایین دویدن از پله‌های کلیرمونت به آشپزخانه‌ی قایق.

پدر بزرگ به درختی تکیه داده است، صورتش از نور آتش‌بازی روشن است.

و همه‌ی ما دروغگوها چنان به شدت می‌خندیم که احساس سرگیجه و ناخوشی می‌کنیم.

صفحه‌ی جداگانه‌ای برای خود حادثه ایجاد می‌کنم؛ آن‌چه مامان به من گفت و آن‌چه خودم حدس می‌زنم. باید برای شنا تنهایی به ساحل کوچک رفته بوده باشم. سرم به صخره‌ای می‌خورد. باید برای برگشتن به ساحل تقلا کرده باشم. خاله بس و مامان به من جای دادند. هیپوترمی تشخیص داده شد، مشکلات تنفسی و ضربه‌ی مغزی که هیچ‌وقت در اسکن‌ها دیده نشد.

صفحه‌ها را به دیوار بالای تختم پونز می‌زنم. یادداشت‌های چسبان را با سؤالاتی اضافه می‌کنم.

چرا در آن وقت شب تنهایی به داخل آب رفته بودم؟

لباس‌های من کجا بودند؟

آیا واقعاً در نتیجه‌ی شنا ضربه‌ی مغزی دیده‌ام یا اتفاق دیگری افتاده است؟ ممکن است فرد دیگری قبل از آن من را زده باشد؟ آیا قربانی نوعی جنایت نیستم؟

و بین من و گت چه اتفاقی افتاده است؟ آیا دعوا کرده‌ایم؟ آیا اشتباهی از من سر زده است؟

آیا از دوست داشتن من دست کشیده و به سمت راکول برگشته است؟

تصمیم می‌گیرم هر چیزی که در چهار هفته‌ی آینده یاد خواهم گرفت به بالای تخت ویندمیری من برود. زیر این یادداشت‌ها خواهم خوابید و هر روز صبح آن‌ها را می‌خوانم.

شاید تصویری از میان پیکسل‌ها ظاهر شد.

جادوگری مدت‌ها یشت سر من ایستاده است، در انتظار لحظه‌ای غفلت من. تندیس، غازی زیبا از عاج فیل

به دست دارد. به شکلی پیچیده روی آن کنده کاری شده است. برای لحظه‌ای آن را تحسین می‌کنم، قبل از این که با نیروی وحشیانه بچرخاندش. اصابت می‌کند، سوراخی در پیشانی‌ام می‌تراشد. می‌توانم احساس کنم که استخوان‌هایم از هم باز می‌شوند. جادوگر بار دیگر تندیس را تاب می‌دهد و به بالای گوش راستم می‌زند، مجموعه‌ام را خرد می‌کند. ضربه پشت ضربه تا این که تراشه‌های کوچک استخوان تخت را پر می‌کند و با خرده‌های ریز غازی که زمانی زیبا بود درهم آمیخته می‌شود.

قرص‌هایم را می‌یابم و چراغ را خاموش می‌کنم.

«کیدنس؟» مامان از پایین صدا می‌زند. «شام در نیو کلیرمونت حاضره.»

نمی‌توانم بروم.

نمی‌توانم. نخواهم رفت.

مامان قول قهوه می‌دهد تا کمک کند بیدار بمانم در حالی که داروها در بدنم هستند. می‌گویند که مدت‌هاست خاله‌ها من را ندیده‌اند، جدای از آن، کوچولوها هم خاله‌زاده‌هایم هستند. من تعهدات خانوادگی دارم.

من فقط می‌توانم شکستن مجموعه‌ام را احساس کنم و دردی را که در مغزم پرمی‌کشد. سایر چیزها در نسبت با آن کم فروغ‌اند.

در نهایت او بدون من می‌رود.

در عمق شب، خانه تق تق می کند— درست همان چیزی که تافت در کودل داون از آن ترسیده بود. تمام خانه های این جا چنین صدایی می دهند. قدیمی اند و جزیره با بادی که از دریا می آید سیلی می خورد.

سعی می کنم به خواب بروم.

نه.

به طبقه ی پایین و به ایوان می روم. سرم حالا خوب است.

خاله کری در پیاده رو است، از من دور می شود با لباس شب و یک جفت پوتین پشمی. به نظر خیلی لاغر می رسد، استخوان قفسه ی سینه اش نمایان و استخوان گونه اش گود افتاده است.

به سمت پیاده روی چوبی تغییر مسیر می دهد که به رد گیت منتهی می شود.

می نشینم، به او خیره می شوم. هوای شب را استشمام می کنم و به صدای موج ها گوش می دهم. چند دقیقه بعد از مسیر کودل داون بار دیگر بالا می آید.

می گوید: «کیدی» می ایستد و بازوهایش را ضربدری روی سینه اش می گذارد: «بهتر شدی؟»

می گویم: «ببخشید که شام نیومدم. سردرد داشتم.»

«هر شب، همه ی تابستون، شام داریم.»

«نمی تونید بخوابید؟»

کری گردنش را می خاراند: «اوه، متوجه شدی. بدون اد نمی تونم بخوابم. احمقانه نیست؟»

«نه.»

«شروع کردم به گشتن. ورزش خوبیه. جانی رو ندیدی؟»

«نه نصفه شیی.»

«بعضی وقت ها که بیدار می مونم، اون هم بیدار می شه. دیدیش؟»

«می تونی نگاه کنی ببینی چراغش روشنه یا نه.»

کری می گوید: «ویل کابوس های وحشتناکی می بینم. با جیغ و فریاد از خواب می پره و دیگه نمی تونه بخوابه.»

در پلیور گرمکنم می لرزم. می پرسم: «چراغ قوه می خواد؟ یکی داخل هست.»

«اوه، نه. از تاریکی خوشم می آد.»

یک بار دیگر با قدم های خسته از تپه بالا می رود.

مامان در آشپزخانه‌ی نیو کلیرمونت است همراه با پدر بزرگ. آن‌ها را از پشت درهای لغزشی شیشه‌ای می‌بینم. مادرم وقتی که وارد می‌شوم می‌گوید: «زود بلند شدی. بهتر شدی؟»

پدر بزرگ حوله‌ی حمام شطرنجی پوشیده است. مامان لباسی تابستانی به تن دارد که با خرچنگ‌های کوچک صورتی تزئین شده است. قهوه اسپرسو درست می‌کند. «کلوچه می‌خوای؟ آشپز، بیکن^{۱۷} هم درست کرده. جفت‌شون توی کشوی زیر فرن.» در طول آشپزخانه قدم می‌زند و می‌گذارد سگ‌ها داخل خانه شوند. بوش، گرندل و پاپی دم‌شان را تکان می‌دهند و ابراز خوشحالی می‌کنند. مامان خم می‌شود و پنجه‌های‌شان را با پارچه‌ای مرطوب می‌مالد، بعد با حواس‌پرتی رد پای گل‌آلود آن‌ها را روی کف زمین تمیز می‌کند. سگ‌ها ابلهانه می‌نشینند، با ملاحظه.

می‌پرسم: «فاتیما کو؟ پرنس فیلیپ کجاست؟»

مامان می‌گوید: «رفتن.»

«چی؟»

پدر بزرگ می‌گوید: «باهاش مهربون باش. چند وقت پیش از دنیا رفتن.»

«هر دوشون؟»

پدر بزرگ سر تکان می‌دهد.

«متأسفم.» کنار او سر میز می‌نشینم. «درد کشیدند؟»

«نه مدت زیادی.»

مامان بشقاب‌ی کلوچه‌ی تمشک و یکی از بیکن‌ها را روی میز می‌گذارد. کلوچه‌ای برمی‌دارم و روی آن کره و عسل می‌مالم. پدر بزرگ به مامان شکایت می‌کند: «قبلاً یه دختر کوچولوی بلوند بود. یه سینک‌لر، از سر تا به پا.»

به او یادآوری می‌کنم: «ما در مورد موهام وقتی به دیدن مون اومدی حرف زدیم. انتظار ندارم ازش خوششت بیاد. پدر بزرگ‌ها هیچ‌وقت از موهای رنگ‌کرده خوش‌شون نمی‌آد.»

«مادرش مگه نیستی تو. باید کاری کنی مرین موهاش رو به شکل قبلش برگردونه.» پدر بزرگ به مامان می‌گوید: «چه اتفاقی برای اون دختر کوچولوهای بلوند افتاده که قبلاً این اطراف می‌دویدن؟»

مامان آه می‌کشد: «ما بزرگ شدیم، بابا.» می‌گوید: «ما بزرگ شدیم.»

بذل و بخشش: نقاشی های بچگانه، عکس های علم گیاه شناسی.

سبد لباس شویی را از ویندمیر برمی دارم و به سمت کودل داون می روم. در ایوان به مرین می رسم. در اطراف جست و خیز می کند. می گوید: «خیلی حیرت انگیزه توی جزیره بودن. باورم نمی شه دوباره این جام!»

«تابستون قبل هم این جا بودی تو.»

«مثل قبل نبود، مثل تابستون بهشت ماندی که بهش عادت داشتیم. مشغول ساخت و ساز نیو کلیرمونت بودند. همه مثل بدبخت ها رفتار می کردند و من همه ش منتظر تو بودم ولی هیچ وقت پیدات نشد.»

«بهت گفتم که می رم به اروپا.»

«آره، می دونم.»

سرزنش آمیز می گویم: «برات زیاد نوشتم.»

مرین می گوید: «از ایمیل متنفرم. همه شون رو می خونم ولی نباید برای جواب ندادن از دستم عصبانی بشی. مثل مشق نوشتن می مونه، تایپ کردن و زل زدن به تلفن کوفتی یا کامپیوتر.»

«عروسکی رو که برات فرستادم، گرفتی؟»

مرین بازوهایش را دور من حلقه می کند: «خیلی دلم برات تنگ شده بود. نمی تونی باور کنی چقدر.»

«برات اون باری رو فرستادم. همونی که موهای بلندی داره و سرش دعوا می کردیم.»

«شاهزاده باتراسکاچ؟»

«آره.»

«من دیونه ی شاهزاده باتراسکاچ بودم. یه بار با اون منو زدی.»

«حقت بود.» مرین با خوشحالی بالاوپایین می پرد: «توی ویندمیره؟»

می گویم: «چی؟ نه. با پست برات فرستادم. زمستون بود.»

مرین به من نگاه می کند، پیشانی اش چین برمی دارد. «من هیچ وقت نگرفتمش، کیدنس.»

«کسی تحویل بسته رو امضاء کرده. مامانت باهاش چیکار کرده، اونو انداخته توی کمد بدون این که بازش کنه؟»

شوخی می کنم، اما مرین سر تکان می دهد: «شاید. وسواسیه. دست هاش رو پشت سر هم ضد عفونی می کنه. تافت

و دو قلوها رو هم وادار می کنه این کار رو انجام بدن. تمیزی، انگار جای خاصی توی بهشت برای کسایی گذاشتن

که کف آشپزخونه ی بی لکه دارن. خیلی هم مشروب می خوره.»

«مامان من، هم.»

مرین سر تکان می دهد: «نمی توانم وایستم و نگاه کنم.»

«سر شام دیشب چیزی رو از دست دادم؟»

«نرفتم.» مرین به سمت پیاده روی چوبی که از کودل داون به ساحل کوچک منتهی می شود حرکت می کند.
دنبالش می روم. «بهت گفته بودم که این تابستون نمی رم. چرا نیومدی این جا؟»

«مریض شدم.»

مرین می گوید: «همه ی ما از میگرنا هات خبر داریم. خاله ها در موردش حرف زدند.»
به خود می لرزم: «برای من دلسوزی نکنید، باشه؟ هیچ وقت. باعث می شه مورمور بشم.»

«دیشب قرص هات رو نخوردی؟»

«اون ها زمین گیرم کردند.»

به ساحل کوچک می رسم. هر دوی ما با پا های برهنه بر روی شن مرطوب راه می رویم. مرین لاک خرچنگی را لمس می کند که مدت ها پیش مرده است.

می خواهم به او بگویم که حافظه ام صدمه دیده است، این که جراحات مغزی آسیب زا دارم. می خواهم از او در مورد تمام اتفاقات تابستان پانزدهم بپرسم، وادارش کنم چیزهایی را برایم شرح بدهد که مامان نمی خواهد در موردشان حرفی بزند یا از آن ها بی خبر است. اما مرین این جاست، خیلی درخشان. نمی خواهم بیش از این برایم احساس ترحم بکند.

همچنین هنوز از دستش عصبانی هستم، به خاطر ایمیل هایی که پاسخ نداد و از دست دادن باری کوفتی، هر چند مطمئن ام تقصیر او نبوده است.

می پرسم: «جانی و گت توی رد گیت هستند یا توی کودل داون می خوابن؟»

«کودل داون. خدایا، اون ها خیلی کثیف و شلخته ن. مثل گابلین ها^{۱۸} زندگی می کنن.»
«پس، اون ها رو برگردوندن به رد گیت.»

مرین می خندد: «راه نداره. و تو... ویندمیر دیگه بسه، باشه؟ با ما می مونی.»

سرم را تکان می دهم: «مامان می گه نه. امروز صبح ارزش پرسیدم.»

«بی خیال، باید بذاره بیای!»

«از وقتی مریض شدم، همه ش کنارم بوده.»

«ولی این که می شه تقریباً دو سال.»

«آره. نگاهم می کنه تا می خوابم. به علاوه در مورد جیسیدن به یدربزرگ و کوجوله ها برام سخنران می کنه. باید به

خانواده بیپوندم. لبخند به لب داشته باشم.»

«همه‌ش خزعبلات.» مرین مستی سنگ ارغوانی کوچک را که جمع کرده است نشانم می‌دهد: «بیا.»

«نه، مرسی.» نمی‌خواهم چیزی را داشته باشم که به آن نیاز ندارم.

مرین می‌گوید: «لطفاً بگیرشون. یادم می‌آد قبلاً وقتی کوچیک بودیم همیشه دنبال سنگ‌های ارغوانی بودی.» دستش را بالای دست من می‌گیرد: «می‌خوام شاهزاده باتراسکاچ رو جبران کنم» در چشمانش اشک حلقه می‌زند، اضافه می‌کند: «و ایمیل‌ها رو. می‌خوام بهت چیزی بدم، کیدی.»

می‌گویم: «باشه پس.» دستم را کاسه می‌کنم و می‌گذارم مرین سنگ‌ها را به کف دستم بریزد. آن‌ها را در جیب جلویی سوئی شرتم انبار می‌کنم.

فریاد می‌زند: «عاشقتم!» بعد می‌چرخد و رو به دریا صدا می‌زند: «من عاشق دخترخاله‌م کیدنس سینکرایستمن هستم!»

«ان قدر افراطی؟» جانی است، با پای برهنه از پله‌ها پایین می‌آید، پیژامه‌ی قدیمی پارچه‌ای راه‌راه به پا دارد. عینک آفتابی به چشم زده و مانند نجات‌غریق‌ها آفتاب‌گیری سفید تا پایین دماغش کشیده است.

صورت مرین رنگ می‌بازد، اما فقط برای لحظه‌ای. «دارم احساساتم رو بیان می‌کنم، جانی. آدم برای همین زنده‌س، نفس کشیدنش برای همینه همه‌ش، نیست؟»

می‌گوید: «باشه، زندگی کن، نفس بکش.» آهسته به شانه‌اش ضربه‌ای می‌زند: «اما نیازی نیست این کار رو ان قدر بلند انجام بدی، اونم این وقت صبح. کل تابستون رو فرصت داریم.»

لب پایینی‌اش را بیرون می‌دهد: «کیدی فقط چهار هفته این جاست.»

جانی می‌گوید: «نمی‌تونم باهات صبح به این زودی بد باشم. هنوز چایی پرادعاییم رو نخورده‌م.» خم می‌شود و به سبد لباس شویی جلوی پای من نگاه می‌کند: «چی توشه؟»

«پوسترهای گیاهی و چندتا از نقاشی‌های قدیمی خودم.»

«واسه چیه؟» جانی روی سنگی می‌نشیند و من کنارش جای می‌گیرم.

می‌گویم: «وسایلم رو می‌بخشم. از سپتامبر. یادت هست برات شال راه‌راه فرستادم؟»

«اوه، آره.»

در مورد بخشیدن وسایل به آدم‌هایی که به آن‌ها احتیاج دارند حرف می‌زنم، در مورد یافتن خانه‌ی مناسبی برای آن‌ها. از صدقه‌دادن می‌گویم و ماده‌گرایی مامان را زیر سؤال می‌برم.

می‌خواهم جانی و مرین درکام کنند. من کسی نیستم نیازمند دلسوزی، با ذهنی ناپایدار و سندرم‌های درد عجیب. من مسئولیت زندگی‌ام را به عهده می‌گیرم. طبق اصولم زندگی می‌کنم. دست به عمل می‌زنم و فداکاری می‌کنم.

جانی از من می‌پرسد: «تو نمی‌خوای، نمی‌دونم، یه چیزی داشته باشی؟»
«مثل چی؟»

جانی می‌گوید: «خب، من همیشه خیلی چیزها خواستم.» بازوهایش را باز می‌کند. «یه ماشین. بازی‌های کامپیوتری. کت‌های گرون‌قیمت پشمی. از ساعت خوشم می‌آد، خیلی مُد قدیم می‌زنه. نقاشی‌های واقعی برای دیوار اتاقم می‌خوام، نقاشی‌هایی از آدمای معروفی که هزارسال هم نمی‌تونم خواب داشتن شون رو ببینم. کیک‌های هوس‌انگیزی که توی ویترین شیرینی‌فروشی‌ها می‌بینم. ژاکت‌ها، شال‌ها. کلاً هر چیز پشمی راه‌راه.»

مرین، درحالی‌که در کنار سبد لباس‌شویی زانو زده است، می‌گوید: «یا می‌تونی طرح‌های قشنگی رو بخوای که وقتی بچه بودی کشیدی. چیزهای عاطفی.» نقاشی مدادشمعی مادر بزرگ را در کنار گلدن‌ها بیرون می‌کشد: «نگاه کن، این یکی فاتیماست و این یکی پرنس فیلیپ.»

«تونستی تشخیص بدی؟»

«معلومه. فاتیما اون دماغ خپله و صورت سفیده بود.»

جانی می‌گوید: «خدایا، مرین. تو خیلی احساساتی هستی.»

گت اسمم را صدا می‌زند، هنگامی که از پیاده‌رو به سمت نیو کلیرمونت بالا می‌روم. برمی‌گردم، به طرفم می‌دود، پیرامه‌ی آبی پوشیده بود، هیچ پیراهنی.
گت، گت من.

می‌خواهد که گت من باشد؟

جلوی من می‌ایستد، به سختی نفس می‌کشد. موهای پشت سرش به بالا شکسته است، به خاطر تخت‌خواب. ماهیچه‌های شکمش موج حرکت می‌کنند و به نظر می‌رسد خیلی برهنه‌تر از زمانی است که لباس شنا به تن دارد.
«جانی گفت که توی ساحل کوچیکی.» نفس نفس می‌زند: «اول اون جا دنبالت گشتم.»
«تازه از خواب پا شدی؟»

پشت گردنش را می‌مالد. به پایین و آن‌چه پوشیده نگاه می‌کند. «یه جورایی. می‌خواستم تو رو ببینم.»
«چطور؟»

«بریم دوروبریه چرخی بزنیم؟»

به مسیری رفتیم که هنگام بچگی قدم می‌زدیم، گت در جلو و من پشت سر. از تپه‌ی کوچکی بالا رفتیم، بعد از پشت ساختمان خدمتکاران پیچیدیم به جایی که بندرگاه وینیار، نزدیک آشیانه‌ی قایق به چشم می‌آید.
گت چنان به سرعت برمی‌گردد که نزدیک است با او برخورد کنم و قبل از این که بتوانم قدمی به عقب بردارم، بازوهایش را دورم حلقه می‌کند...

«فرصت نشد دیروز بغلت کنم.» گت زمزمه می‌کند: «همه بغلت کردند جز من.»

لمس کردن او آشناست و ناآشنا.

ما قبلاً این جا بوده‌ایم.

و همچنین هیچ وقت این جا نبوده‌ایم.

برای لحظه‌ای،

یا برای دقایقی،

شاید هم، برای ساعت‌ها.

به سادگی خوشحال‌ام، این جا با بدن گت زیر دستانم. صدای موج‌ها و نفس کشیدن او زیر گوشم. خوشنودم که می‌خواهد نزدیک من باشد.

چسبیده به گردنم می پرسد: «یادت می آد وقتی با همدیگه اومدیم این جا؟ وقتی که رفتیم روی اون صخره ی صاف؟»

خود را عقب می کشم؛ چون به یاد نمی آورم.

از این ذهن آشفته، از این حال مزخرفم متنفرم، چقدر باید تمام مدت مریض باشم، چقدر صدمه دیدم. متنفرم از این که ظاهرم را از دست دادم و از درس و مدرسه افتاده ام، ورزش را کنار گذاشته ام و در حق مادرم ظالم شدم. متنفرم از این که بعد از دو سال هنوز گت را چقدر می خواهم.

شاید گت می خواهد با من باشد. شاید. اما به احتمال بیش تر به دنبال این است که به او بگویم هیچ کار اشتباهی نکرده که من را دو تابستان پیش ترک کرده است. دوست دارد به او بگویم که از دستش عصبانی نیستم. این که آدم بزرگی است.

اما چطور می توانم او را ببخشم در حالی که حتا نمی دانم دقیقاً با من چه کرده است؟
پاسخ می دهم: «نه، باید از ذهنم پریده باشه.»

«ما بودیم، تو و من، ما، لحظه ی خیلی مهمی بود.»

می گویم: «حالا هرچی. یادم نمی آد. ولی مشخصه هیچ چیزی بین ما اتفاق نیفتاده که در نهایت مهم و خاص بوده باشه، نیست؟»

به دستانش نگاه می کند. «باشه، ببخشید. خیلی زیر مطلوب من بودش. عصبانی هستی؟»

می گویم: «معلومه عصبانی ام. دو سال ناپدید شدی. هیچ وقت زنگی نزدی و جوابی ننوشتی و با به اون راه زدن خودت همه چیز رو بدتر کردی. حالا هم این جایی، می گی آه، فکر می کردم هیچ وقت تو رو دوباره نبینم و دستت رو می گیرم و همه بغلت می کنن جز من و نیمه برهنه اطراف جزیره قدم می زنیم. این شدیداً زیر مطلوبه گت. اگه این کلمه ایه که می خوای استفاده کنی.»

صورتش رنگ باخت: «گندش بزنه، وقتی این جوری می گی خیلی بد می شه.»
«آره، ولی، این چیزیه که من می بینم.»

دستش را روی موهایش می کشد. «همه چیز رو بد اداره می کنم.» می گوید: «چی می گی اگه ازت بپرسم می آی از اول شروع کنیم؟»

«خدایا، گت.»

«چی؟»

«فقط بپرس. نپرس چی می گم اگه بپرسی.»

«باشه، دارم می پرسم. می تونیم از اول شروع کنیم؟ خواهش می کنم، کیدی؟» دست هایش را به هم قلاب کرده است: «بیا بعد از ناهار از اول شروع کنیم. خیلی جالب می شه. چیزهای جالبی می گم و تو می خندی. می ریم شکار ترول. از دیدن همدیگه خوشحال می شیم. فکر می کنی من عالی ام، قول می دم.»

«این قول بزرگیه.»

«خب، شاید نه عالی ولی حداقل زیر مطلوب نمی شم.»

«چرا می گی زیر مطلوب؟ چرا از چیزی که واقعاً هستی حرف نمی زنی؟ بی ملاحظه و گیج کننده و فریبکار؟»

«خدایا.» گت با آشفتگی بالاوپایین می پرد: «کیدنس! من واقعاً لازمه که از اول شروع کنم. داره از زیر مطلوب می ره به گند کامل.» می پرد و مثل یک بچه ی کوچولوی عصبانی با پا لگد می زند.

پریدن باعث می شود لبخند بزنم. «باشه.» به او می گویم: «از اول شروع می کنیم. بعد از ناهار.»

می گوید: «عالیه.» و از پریدن دست می کشد: «بعد از ناهار.»

برای لحظه ای به همدیگر خیره می شویم.

گت می گوید: «من الان فرار می کنم. به خودت نگیر.»

«باشه.»

«برای از اول شروع کردن بهتره بدوم. چون راه رفتن لطفی نداره.»

«گفتم باشه.»

«باشه، پس.»

و او می دود.

یک ساعت بعد برای ناهار به نیو کلیرمونت می‌روم. می‌دانم مامان غیابم را تحمل نخواهد کرد بعد از این که شام دیشب را از دست دادم. تا آشپزها غذاها را بچینند و خاله‌ها کوچولوها را سر میز بیاورند، پدر بزرگ من را به گردش در خانه می‌برد.

جای زنده‌ای است. کف‌های چوبی براق، پنجره‌های خیلی بزرگ، همه چیز نزدیک به زمین. هال‌های کلیرمونت قبلاً از کف تا سقف با تصاویر سیاه‌وسفید خانوادگی، نقاشی سگ‌ها، قفسه‌ی کتاب‌ها و مجموعه‌ی پدر بزرگ از داستان‌های مصور نیو یورکر آراسته شده بود. هال‌های نیو کلیرمونت در یک سمت شیشه‌ای‌اند و در سمت دیگر سیاه.

پدر بزرگ درهای چهار اتاق مهمان را در طبقه‌ی بالا باز می‌کند. همه فقط با تختخواب‌ها و کمد‌های کوتاه عریض مبله شده‌اند. پنجره‌ها پرده‌های کرکره‌ای سفید دارند که می‌گذارد کمی نور به داخل بتابد. روتختی‌ها هیچ طرحی ندارند، ساده‌اند، آبی یا قهوه‌ای خوش‌رنگ.

در اتاق کوچولوها کمی زندگی هست. تخته‌ی بازی باکوگان تافت کف زمین است، یک توپ فوتبال، کتاب‌هایی درباره‌ی جادوگران و یتیمان. لیبرتی و بونی مجله و یک ام‌پی‌تری‌پلیر آورده‌اند. قفسه‌ی کتاب‌های بونی راجع به شکار ارواح، فیزیک و فرشتگان خطرناک است. کمدشان با لوازم آرایشی و شیشه‌های عطر درهم ریخته. راکت‌های تنیس گوشه‌ی اتاق است.

تختخواب پدر بزرگ بزرگ‌تر از دیگر تخت‌هاست و بهترین منظره را دارد. من را به اتاق می‌برد و داخل حمام را نشانم می‌دهد که روی دوش دستگیره دارد، دستگیره‌ی مخصوص افراد مسن تا به زمین نیفتند.

می‌پرسم: «مجله‌های نیو یورکرتون کجاست؟»

«طراح دکوراسیون تصمیماتی گرفت.»

«بالش‌ها چطور؟»

«چی‌ها؟»

«اون همه بالش داشتید، سگ روشن قلاب‌دوزی شده بود.»

سرش را تکان می‌دهد.

«ماهی رو نگه داشتید؟»

«چی، شمشیرماهی و این جور چیزها؟» از راه‌پله به طبقه‌ی همکف می‌رویم. پدر بزرگ به آهستگی راه می‌رود و من

پشت سرش هستم. به سادگی می گوید: «با این خونه از اول شروع کردم. اون زندگی قدیمی دیگه رفته.»

در اتاق مطالعه اش را باز می کند. همانند بقیه ی خانه ساده است. لپ تاپی وسط میزی بزرگ قرار دارد. پنجره ی بزرگی به باغ ژاپنی باز می شود. یک صندلی. دیواری از قفسه، کاملاً خالی.

ساده و بی آرایش است، اما بی تجمل نیست، چون همه چیز گران قیمت است.

پدر بزرگ بیش تر شبیه مامان است تا من. او زندگی پیشینش را با خرج کردن پول برای زندگی ای دیگر پاک کرده است.

پدر بزرگ ناگهان می پرسد: «مرد جوان کجاست؟» چهره اش حالتی تهی به خود می گیرد.
«جانی؟»

سرش را تکان می دهد: «نه، نه.»

«گت؟»

«بله، مرد جوان.» برای لحظه ای به میز چنگ می زند، انگار احساس ضعف به او دست داده است.

«پدر بزرگ، حال تون خوبه؟»

«آه، خوب.»

به او می گویم: «گت با مرین و جانی توی کودل داونن.»

«کتابی بود که قولش رو بهش دادم.»

«بیشتر کتاب های شما این جا نیستند.»

پدر بزرگ ناگهان محکم فریاد می زند: «بهمن نگو دیگه چی این جا نیست!»

«خوبی؟» خاله کری است، ایستاده در میان در اتاق مطالعه.

می گوید: «حالم خوبه من.»

کری نگاهی به من می اندازد و بازوی پدر بزرگ را می گیرد: «بیاید. ناهار حاضره.»

«تونستید برگردید بخوابید؟» در حین رفتن به سمت آشپزخانه از خاله ام می پرسم: «دیشب، جانی بیدار بود؟»

می گوید: «نمی دونم داری راجع به چی حرف می زنی.»

آشپز پدربزرگ خرید را انجام داده و غذا را آماده کرده است، اما خاله‌ها فهرست خوراک را تعیین کرده‌اند. امروز در اتاق غذاخوری ما کباب جوجه‌ی سرد، سالاد گوجه‌فرنگی‌ریحان، پنیر کامامبر، باگت و لیموناد توت‌فرنگی داریم. لیبرتی عکس‌های پسرهای جذاب را در مجله‌ای نشانم می‌دهد. بعد عکس‌های لباس را در مجله‌ی دیگری نشان می‌دهد. بونی کتابی به نام «تجسم جمعی: واقعیت یا افسانه» می‌خواند. تافت و ویل از من می‌خواهند که آن‌ها را به تیوب‌سواری ببرم — قایق موتوری کوچک را برانم تا آن‌ها بتوانند در تیوبی پشت آن شناور شوند.

مامان می‌گوید که من اجازه ندارم هنگام مصرف دارو قایق برانم.

خاله کری می‌گوید که مهم نیست، چون به‌هیچ‌وجه ویل به تیوب‌سواری نمی‌رود.

خاله بس می‌گوید موافق است، پس تافت بهتر است اصلاً فکرش را هم نکند که از او چنین درخواستی بکند.

لیبرتی و بونی می‌پرسند که می‌توانند به تیوب‌سواری بروند. لیبرتی می‌گوید: «همیشه می‌گذاشتید مرین بره. می‌دونید که درست می‌گم.»

ویل لیمونادش را می‌ریزد و باگتی را خیس می‌کند.

آغوش پدربزرگ خیس می‌شود.

تافت باگت خیس را برمی‌دارد و با آن ویل را می‌زند.

مامان گندکاری را خشک می‌کند درحالی‌که بس به طبقه‌ی بالا می‌دود تا برای پدربزرگ شلوار تمیز بیاورد. کری پسرها را سرزنش می‌کند.

وقتی که غذا تمام می‌شود، تافت و ویل نیم‌خیز به اتاق نشیمن می‌دوند تا از کمک‌کردن در تمیزکاری شانه خالی کنند. مانند ماه‌زده‌ها روی مبل راحتی چرمی جدید پدربزرگ می‌پرند. به‌دنبال آن‌ها می‌روم.

ویل ریزه‌میزه و صورتی است مانند جانی. موها تقریباً سفیدند. تافت بلندقدتر و خیلی لاغر است، طلایی و کک‌مکی، با مژه‌های بلند تیره و دهانی پراز سیم. می‌گویم: «خب، شما دوتا، تابستون قبل چطور بود؟»

ویل می‌پرسد: «می‌دونی چه جووری توی دراگون‌والی می‌شه یه اژدهای خاکستری گیر آورد؟»

تافت می‌گوید: «من می‌دونم چه جووری یه اژدهای آتشین بگیرم.»

ویل می‌گوید: «می‌تونی از اژدهای آتشین استفاده کنی تا اژدهای خاکستری رو گیر بیاری.»

اه، ده‌ساله‌ها. «زود باشید. تابستون قبل.» می‌گویم: «بگین بهم. تنیس بازی کردین؟»

ویل می‌گوید: «معلومه.»

«رفتید، شنا؟»

تافت می گوید: «آره.»

«با گت و جانی رفتید قایق سواری؟»

هر دو از پریدن دست می کشند: «نه.»

«گت چیزی راجع به من نگفت؟»

ویل می گوید: «من قرار نیست راجع به افتادن تو توی آب و اون قضایا حرفی بزنم. به خاله پنی قول دادم این کار رو نکنم.»

می پرسم: «چرا نه؟»

«باعث می شه سردردت بدتر بشه، ما باید بی خیال این موضوع بشیم.»

تافت با سر تأیید می کند: «گفتش اگه باعث بشیم سردردت بدتر بشه ما رو از ناخن پا آویزون می کنه و آی پدهامون رو می بره. ما باید خوش رو باشیم و احمق بازی درنیاوریم.»

می گویم: «این ربطی به اتفاقی که برای من افتاده نداره. در مورد تابستونیه که رفتم اروپا.»

«کیدى؟» تاft شانهام را لمس می کند: «بونى توى اتاق خوابت قرص دیده.»

ویل عقب می کشد و دورتر روی دسته ی مبل راحتی می نشیند.

«بونى توى وسایل من رو گشته؟»

«و لیبرتى.»

«ای خدا.»

«تو به من گفتی که معتاد به مواد نیستی ولی توى کمدت قرص دارى.» تاft بدخلق است.

می گویم: «بهشون بگو طرف اتاق من نرن.»

تافت می گوید: «اگه معتادى، چیزى هست که لازمه بدونى.»

«چى؟»

«مواد دوست تو نیستند.» قیافه ی تاft جدی می شود: «مواد دوست تو نیستند و این که آدم ها باید دوست تو باشند.»

«ای خدا. می شه فقط به من بگید تابستون قبل چیکار کردید، مغزنخودی ها؟»

ویل می گوید: «تاft و من پرندگان خشمگین بازی کردیم. دیگه نمى خوايم بیش تر از این باهات حرف بزنیم.»

می گویم: «هر جور راحتید. برید پی بازی تون.»

به ایوان قدم می گذارم و پسرها را نگاه می کنم که از پیاده رو به سمت رد گیت می دونند.

تمام پنجره‌های کودل‌داون باز است هنگامی که بعد از ناهار پایین می‌آیم. گت آهنگی در سی‌دی پلیر قدیمی گذاشته است. نقاشی مدادشمعی قدیمی‌ام با آهن‌ربا روی یخچال چسبیده است: بابا در بالا، مادر بزرگ و گلدن‌ها پایین. نقاشی مدادشمعی‌ام با نوارچسب به یکی از قفسه‌های آشپزخانه چسبیده است. یک نردبان و جعبه‌ی بزرگ کادوپیچ‌شده‌ای وسط اتاق پذیرایی قرار دارد.

مرین صندلی راحتی‌ای را روی زمین هل می‌دهد. توضیح می‌دهد: «هیچ وقت از مدلی که مادرم به این جا داده بود خوشم نیومد.»

به گت و جانی کمک می‌کنم مبلمان را جابه‌جا کنیم تا این که مرین راضی شود. تابلوی آب‌رنگ بس را پایین می‌آوریم و فرش‌هایش را جمع می‌کنیم. لوازم جالب اتاق خواب کوچولوها را غارت می‌کنیم. وقتی کارمان تمام می‌شود، اتاق پذیرایی با قלק‌ها و لحاف‌های چهل‌تکه، ردیفی از کتاب‌های بچگانه، لامپی تزئین‌شده به شکل جغد آراسته شده است. روبان‌های درخشان ضخیم جعبه‌های کادو سقف را خط‌خطی کرده‌اند.

می‌پرسم: «بس عصبانی نمی‌شه از این دکور جدید؟»

«بهت قول می‌دم کل تابستون به قدم هم توی کودل‌داون نمی‌ذاره. سال‌ها سعی کرد از این جا خلاص بشه.»
«منظورت چیه؟»

مرین به آرامی می‌گوید: «خب، می‌دونی، اله‌وبله، کوچیک‌ترین دختر سوگلی اله‌وبله، آشپزخونه خیلی گنده. چرا پدر بزرگ اونو تعمیر نمی‌کنه؟ غیره و ذالک.»
«ازش نخواست؟»

جانی به شکل غریبی به من خیره می‌شود: «یادت نمی‌آد؟»
مرین فریاد می‌زند: «حافظه‌ش به هم ریخته، جانی. تقریباً نصف تابستون پونزدهم رو یادش نیست.»
«یادش نیست؟» جانی می‌گوید: «فکر کردم...»

«نه، نه، ببند دهنت رو حالا.» مرین به پرخاش می‌گوید: «گوش ندادی من چی بهت گفتم؟»
مبهوت نگاه می‌کند: «کی؟»

مرین می‌گوید: «دیشب. بهت گفتم خاله پنی چی گفته.»
جانی می‌گوید: «بی خیال.» و بالشی به سمتش پرت می‌کند.

«این مهمه! چطور می‌تونی به این جور چیزها توجه نکنی؟» قیافه‌ی مرین جووری می‌شود که انگار می‌خواهد گریه کند.

جانی می گوید: «ببخشید، خوبه؟ گت تو می دونستی، این که کیدنس به یاد نمی آره، مثلاً بیش تر تابستون پونزدهم رو؟»

می گوید: «آره می دونستم.»

مرین می گوید: «می بینی؟ گت گوش داده.»

صورتش داغ شده است. دارم به زمین نگاه می کنم. هیچ کس برای لحظه ای حرف نمی زند. بالاخره می گویم: «عادیه که آدم کمی از حافظه اش رو از دست بده وقتی سرش محکم به جایی بخوره. ماما تو توضیح داده؟»

جانی خنده ای عصبی سرمی دهد.

ادامه می دهم: «تعجب کردم که ماما بهتون گفته. از صحبت کردن در موردش متنفره.»

مرین می گوید: «گفتش که باید راحت باشی و به وقتش خودت چیزها رو به خاطر بیاری. همه ی خاله ها می دونن. پدر بزرگ می دونه. کوچولوها می دونن. خدمتکارها می دونن. ظاهراً هرکسی که توی جزیره ست می دونه به جز جانی.»

جانی می گوید: «می دونستم. فقط کل ماجرا رو نگرفته بودم.»

مرین می گوید: «خام نباش. الان واقعاً وقتش نیست.»

به جانی می گویم: «اشکالی نداره. خام نیستی تو. فقط یه لحظه ی زیرمطلوب داشتی. مطمئناً از این به بعد مطلوب می شی.»

جانی می گوید: «من همیشه مطلوب هستم. فقط نه اون مدل مطلوبی که مرین می خواد باشم.»

گت لبخند می زند وقتی که کلمه ی زیرمطلوب را می گویم، ما از اول شروع کرده ایم.

تنیس بازی می‌کنیم. جانی و من می‌بریم اما نه به خاطر این که من خوب بازی کردم. جانی ورزشکار بسیار خوبی است و مرین بیش‌تر تمایل دارد به توپ ضربه بزند و بعد از شادی برقصد، بدون این که به برگشت احتمالی توپ اهمیتی بدهد. گت تمام مدت به او می‌خندد، که باعث می‌شود توپ را از دست بدهد.

هنگامی که به کودل داوون برمی‌گردیم گت می‌پرسد: «اروپا چطور بود؟»

«بابام جوهر اختاپوس خورد.»

«دیگه چی؟» به محوطه می‌رسیم و راکت‌های تنیس را به ایوان پرت می‌کنیم. روی چمن به خودمان کش‌وقوس می‌دهیم.

می‌گویم: «راستش، نمی‌تونم چیز زیادی بگم. می‌دونید وقتی بابام به کولوسنوم رفت، من چیکار کردم؟»
«چی؟»

«دراز کشیده بودم و صورتم رو به موزائیک‌های دست‌شویی هتل فشار می‌دادم. به کف آبی دست‌شویی ایتالیایی خیره شده بودم.»

جانی راست می‌نشیند و می‌پرسد: «دست‌شویی آبی بود؟»

گت شکایت می‌کند: «فقط تویی که از یه دست‌شویی آبی بیش‌تر از دیدنی‌های رم هیجان زده می‌شی.»
مرین می‌گوید: «کیدنس»

«جیه؟»

«هیچی.»

«بگو.»

«تو می‌گی برات احساس تأسف نکنیم و بعد برامون از کف دست‌شویی می‌گی.» بیرون می‌ریزد: «این خیلی رقت‌انگیزه. چی می‌تونیم بگیم ما؟»

گت می‌گوید: «همین‌طور رفتن به رم باعث شد حسودی کنیم. هیچ‌کدوم ما رم نبودیم.»

جانی می‌گوید: «می‌خوام برم رم من!» به پشت دراز می‌کشد: «شدید می‌خوام دست‌شویی‌های آبی ایتالیایی رو ببینم.»

گت می‌گوید: «من می‌خوام حموم‌های کاراکالا رو ببینم. تموم طعم‌های بستنی ایتالیایی رو بچشم.»

می‌گویم: «خب برو.»

«ان قدرها آسون نیست.»

می گویم: «باشه، ولی تو می ری. وقتی دانشگاهی یا بعد دانشگاه.»

گت آهی می کشد: «فقط دارم می گم، تو رفتی رم.»

به او می گویم: «ای کاش تو هم اون جا با من بودی.»

مامان از من می پرسد: «زمین تنیس بودی؟ صدای توپ شنیدم.»

«فقط وقت تلف می کردم.»

«خیلی وقت بود بازی نکرده بودی. خیلی خوبه.»

«سرویس زدنم خراب شده.»

«خیلی خوشحالم که باز مشغول تنیس شدی. اگه خواستی فردا با من والیبال بازی کنی، کافیه فقط بگی.»

مادرم دچار توهم است. فقط چون بعدازظهری تنیس بازی کردم دلیل نمی شود بخواهم دوباره بازی کنم. هیچ رقم حاضر نیستم با مامان والیبال بازی کنم. یک دامن تنیس می پوشد و تحسین ام می کند و هشدار می دهد و بالای سرم می ایستد تا این که با او نامهربانی می کنم. می گویم: «حالا بینیم. احتمالاً به شونه هام فشار اومده.»

شام بیرون صرف می شود، در باغ ژاپنی. در گروه هایی به دور میزهای کوچک به غروب ساعت هشت نگاه می کنیم. تافت و ویل تکه های گوشت خوک را از سینی می قاپند و آن ها را با دست های شان می خورند.

لیبرتی به دماغش چین می اندازد و می گوید: «شما دو تا حیوون هستید.»

تافت می گوید: «منظورت ماییم؟»

لیبرتی می گوید: «چیزی داریم به اسم چنگال.»

تافت می گوید: «چیزی داریم به اسم صورت.»

جانی، گت و مرین اجازه دارند غذای شان را در کودل داون بخورند چون بیمار و زمین گیر نیستند و مادران شان اهل کنترل کردن نیستند. مامان اما حتا نمی گذارد من با بزرگ ترها بنشینم. مجبورم می کند پشت میزی جداگانه با خاله زاده هایم بنشینم.

آن ها همه اش می خندند، به همدیگر چیز پرت می کنند و با دهان پر حرف می زنند. از گوش کردن به آن چه می گویند دست می کشم. در عوض به مامان، کری و بس، که دور پدر بزرگ جمع شده اند، نگاه می کنم.

شیی بود که حالا به یاد می آورم. باید حدود دو هفته قبل از حادثه بوده باشد. اوایل جولای. همه ی ما سر میز بزرگ در چمن زار کلیرمونت نشسته بودیم. شمع های روغن لیمو در ایوان می سوختند. کوچولوها همبرگرشان را تمام کرده بودند و روی چمن چرخ و فلک می رفتند. بقیه ی ما کباب شمشیرماهی با سس ریحان می خوردیم. سالادی از گوجه ی زرد و کاسرولی از کدوی سبز با برشی از پنیر پارمسان روی میز بود. گت پایش را زیر میز به پای من فشار داد. احساس سرخوشی و خرسندی کردم.

خاله‌ها با غذای‌شان بازی می‌کردند، میان داد و فریاد کوچولوها ساکت و با یکدیگر رسمی بودند. پدربزرگ به عقب تکیه داده، دستانش را روی شکمش جمع کرد. پرسید: «فکر می‌کنید من باید بوستون هاوس رو تعمیر کنم؟» سکوتی به دنبال آمد.

«نه، بابا.» بس اولین نفر بود که به سخن آمد: «ما عاشق اون خونه هستیم.»

پدربزرگ گفت: «تو همیشه از باد کولر توی اتاق پذیرایی شکایت داشتی.» بس به خواهرانش نگاه کرد: «نه، نداشتم.»

پدربزرگ گفت: «از دکورش خوش تون نمی‌آد.»

«درسته.» صدای ماما انتقادی بود.

کری گفت: «فکر می‌کنم نامناسبه.»

پدربزرگ به بس گفت: «خب، می‌تونم از نظرت استفاده کنم. می‌شه بیای و یه نگاه دقیق بهش بندازی؟ بهم بگی چی فکر می‌کنی؟»

«من...»

پدربزرگ به جلو خم شد: «می‌تونم اونو بفروشم هم.»

همه‌ی ما می‌دانیم که خاله بس بوستون هاوس را می‌خواست. تمامی خاله‌ها بوستون هاوس را می‌خواستند. خانه‌ای چهارمیلیون دلاری بود و آن‌ها در آن بزرگ شده بودند. اما بس تنها کسی بود که در نزدیکی آن‌جا زندگی می‌کرد و آن قدر بچه داشت تا اتاق خواب‌ها را پر کند.

کری به تندی گفت: «بابا، شما نمی‌تونید اون رو بفروشید.»

پدربزرگ گفت: «من هر کاری بخوام می‌کنم.» به آخرین گوجه‌فرنگی در بشقابش چنگالی زد و به دهان برد: «پس، تو خونه رو همین‌جوری که هست دوست داری، بس؟ یا می‌خوای تعمیر بشه؟ هیچ‌کس از حرف مفت خوشش نمی‌آد.»

«من خیلی دوست دارم توی هر تغییری که می‌خواید بدید کمک‌تون کنم، بابا.»

ماما به تلخی گفت: «اوه، ببخشید. همین دیروز داشتی می‌گفتی که چقدر سرت شلوغه ولی حالا می‌خوای به تعمیر بوستون هاوس کمک کنی؟»

بس گفت: «اون از ما کمک خواسته.»

ماما مست بود: «کمک تو رو خواست. ما رو کنار می‌ذاری بابا؟»

پدر بزرگ خندید: «پنی، آروم باش.»

«وقتی آروم می شم که تکلیف ملک و املاک معین بشه.»

کری زیر لب گفت: «داری دیوونه مون می کنی.»

«چی می گی؟ من و من نکن.»

کری با صدای بلند گفت: «همه ی ما شما رو دوست داریم بابا، می دونم که امسال اوضاع سخت شده.»

پدر بزرگ گفت: «اگه می خواید دیوونه بازی دریارید، خودتون می دونید. ولی من دارایم رو برای دیوونه ها باقی

نمی ذارم. خودتون رو جمع کنید.»

اکنون به خاله ها نگاه کن، تابستان هفدهم. این جا در باغ ژاپنی نیو کلیرمونت، مامان بازویش را دور بس انداخته

است که دستش را دراز می کند تا قطعه ای تمشک ترش برای کری قاچ کند.

شب زیبایی است و ما به راستی خانواده ی زیبایی هستیم.

نمی دانم چه چیزی تغییر کرده است.

به مرین می‌گویم: «تافت یه پند داره.» نیمه‌شب است. ما دروغگوها در حال اسکرابل بازی کردن در اتاق پذیرایی کودل‌داون هستیم.

زانوی من به ران گت می‌خورد. البته مطمئن نیستم متوجه آن باشد. تخته تقریباً پُر است. مغزم خسته شده. حروف بدی در دست دارم.

مرین با حواس‌پرتی مهره‌ها را بار دیگر می‌چیند. «تافت چی داره؟»

می‌گویم: «یه پند حکمت‌آمیز. می‌دونی؟ مثل پدر بزرگ. هیچ کس از حرف مفت خوشش نمی‌آد.»

مرین می‌خواند: «هیچ وقت ته اتاق جا نگیر.»

گت می‌گوید: «هیچ وقت شکایت نکن، هیچ وقت توضیح نده. فکر می‌کنم از دیزرائیلی باشه.»

مرین می‌گوید: «عاشق این یکی بود.»

اضافه می‌کنم: «و تا رسیدن به خواسته‌تون اصرار کنید.»

جانی فریاد می‌زند: «ای خدا، کیدی! می‌شه فقط یه کلمه بسازی و بذاری بقیه‌ی ما باهاش سروکله بزنیم؟»

مرین می‌گوید: «جانی، سرش داد نزن.»

جانی می‌گوید: «ببخشید، می‌شه خوشگل خانم لطفاً با شکر قهوه‌ای و دارچین یه کلمه‌ی اسکرابل تخمی بگی؟»

زانویم به ران گت می‌خورد. واقعاً نمی‌توانم فکر کنم. کلمه‌ی کوتاه دست‌وپاشکسته‌ای درست می‌کنم.

جانی مهره‌های خود را بازی می‌کند.

اعلام می‌کنم: «مواد دوست تو نیستند. پند حکمت‌آمیز تاft اینه.»

مرین می‌خندد: «شوخی می‌کنی! همچین چیزی رو از کجاش درآورده؟»

«شاید توی مدرسه راجع به مواد بهش آموزش داده‌ن. به علاوه، دوقلوها تو اتاق من سرک کشیدن و بهش گفتن

که من یه کمد پُر از قرص دارم، اونم خواسته مطمئن بشه که من معتاد نیستم.»

مرین می‌گوید: «خدایا، بونی و لیبرتی مصیبتن. فکر کنم جنون دزدی داشته باشن الان.»

«واقعاً؟»

«قرص‌های خواب مامانم رو برداشتن و گوشواره‌ی الماسش رو هم. هیچ نمی‌دونم فکر می‌کنن کجا می‌تونن این

گوشواره‌ها رو بندازن که اون‌ها رو نبینه. به علاوه دو نفرن و فقط یه جفت گوشواره دارن.»

«باهاشون برخورد کردی؟»

مرین می‌گوید: «بونه، رو امتحان کردم. ولی، از دست من، کمکه، برنمی‌آد.» بار دیگر مهره‌ها را می‌چیند. ادامه

می دهد: «از ایده‌ی یه پند حکمت آمیز خوشم می‌آد. فکر می‌کنم نقل قول الهام بخش می‌تونه توی شرایط سخت به آدم روحیه بده.»

گت می‌پرسد: «مثل چی؟»

مرین مکث می‌کند. بعد می‌گوید: «کمی مهربون‌تر از چیزی باش که باید باشی.»

با شنیدنش همه‌ی ما ساکت می‌شویم. مخالفت کردن با آن به نظر غیرممکن می‌رسد.

بعد جانی می‌گوید: «هیچ وقت لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهنِت برندار.»

می‌پرسم: «شده لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهنِت بخوری؟»

با سر تأیید می‌کند، جدی.

مرین می‌گوید: «خب، گت، مال تو چیه؟»

«چیزی ندارم.»

«بی خیال.»

«باشه، مثلاً...» گت به پایین، به ناخن هایش، نگاه می‌کند. «شرارتی رو که می‌توننی تغییر بدی نپذیر.»

می‌گوییم: «با این موافقم.» چون این جورِ ام.

مرین می‌گوید: «من نیستم.»

«چرا نیستی؟»

«چیزهای خیلی کوچیکی رو آدم می‌تونه تغییر بده. لازمه دنیا رو همون جورِی که هست قبول کنی.»

گت می‌گوید: «واقعیت نداره.»

مرین می‌پرسد: «بهتر نیست آدم آروم و صلح طلب باشه؟»

گت محکم می‌گوید: «نه. بهتره با شر مبارزه کرد.»

جانی می‌گوید: «برف زرد رو نخور. اینم یه پند خوب دیگه.»

می‌گوییم: «همیشه کاری رو انجام بده که ازش می‌ترسی. اینم مال منه.»

مرین به پرخاش می‌گوید: «اوه، بی خیال. کدوم خری اینو گفته؟»

جواب می‌دهم: «امرسون، فکر می‌کنم.» خود کاری پیدا می‌کنم و پشت دست‌هایم می‌نویسم.

چپ: همیشه کاری رو انجام بده. راست: که ازش می‌ترسی. دست خط سمت راست کج و کوله است.

جانی می‌گوید: «امرسون خیلی کسل‌کننده‌ست.» خودکار را از دستم می‌گیرد و روی دست چپ خودش می‌نویسد: برف زرد نه. می‌گوید: «بیا.» نتیجه را برای نشان دادن بالا می‌گیرد: «این شاید کمک کنه.»

مرین با حرارت می‌گوید: «کیدی، جدی گفتم. ما نباید همیشه کاری رو بکنیم که ازش می‌ترسیم. ما نباید هیچ وقت.»

«چرا نه؟»

«ممکنه بمیری. ممکنه صدمه ببینی. اگه وحشت داری، پس لابد دلیل خوبی داره. باید به انگیزه‌ها احترام بذاری.»

جانی از او می‌پرسد: «پس فلسفه‌ی خودت چیه اون وقت؟ یه بزدل گنده بودن؟»

مرین می‌گوید: «آره و مهربون و این جور چیزهایی که قبلاً گفتم.»

به دنبال گت می‌روم، هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رود. او را در حال بزرگ تعقیب می‌کنم، بار دیگر همه چیز زلال است و همه چیز عالی، فقط ما هستیم و هیچ چیز دیگری مهم نیست.

«فکر کردم از اول شروع کردیم. گت درسته؟»

«به هم ریختم من، پریشونم.» گت به عقب قدم برمی‌دارد و به دیوار تکیه می‌زند: «این مکالمه خیلی کلیشه‌ایه. نمی‌دونم دیگه چی بگم.»

«توضیح بده.»

مکت؛ و بعد: «تو منو نمی‌شناسی.»

بار دیگر می‌گویم: «توضیح بده.»

گت سرش را میان دستانش می‌گیرد. آن‌جا ایستاده‌ایم، هر دو در تاریکی به دیوار تکیه زده‌ایم. بالاخره پچ‌پچ می‌کند: «باشه، اینم یه بخشی از اون. تو هیچ وقت مادر منو ندیدی. هیچ وقت آپارتمان من نبود.»

واقعیت دارد. من هرگز گت را هیچ کجایی به جز بچوود ندیده‌ام.

می‌گوید: «احساس می‌کنی منو می‌شناسی، کیدی، ولی تو فقط منی رو می‌شناسی که می‌آد این‌جا. این... این کل تصویر نیست. تو اتاق من رو نمی‌شناسی با پنجره‌ی هواکشش. ادویه‌ی تند مادرم رو، بچه‌های مدرسه رو، جوری که ما تعطیلات رو جشن می‌گیریم. تو فقط من رو توی این جزیره می‌شناسی، جایی که همه پول دارن جز من و خدمتکارها. جایی که همه سفیدن جز من، جینی و پاولو.»

«جینی و پاولو کی ان؟»

گت با مشت به کف دستش می‌زند: «جینی خونه‌داره ست. پاولو باغبونه. تو حتا اسم شون رو نمی‌دونی و اون‌ها تابستون پشت تابستون این‌جا کار کرده‌ن. بخشی از منظور من اینه.»

صورت من از شرم داغ می‌شود: «ببخشید.»

گت می‌پرسد: «ولی می‌خواهی کل تصویر رو ببینی؟ می‌تونی اون رو درک کنی؟»

می‌گویم: «تا امتحانم نکنی نمی‌تونی بدونی. من هیچ وقت هیچ چیزی از تو نشنیدم.»

«می‌دونی من برای پدر بزرگ تو مثل چی می‌مونم؟ همیشه مثل چی می‌مونم؟»

«چی؟»

«هیث کلیف. توی بلندی‌های بادگیر. اونو خوندی؟»

سرم را به علامت نه تکان می دهم.

«هیث کلیف یه پسر کولیه که به خونه‌ای آورده می شه و ارشواو، یه خانواده‌ی اصیل بزرگش می کنن. هیث کلیف عاشق دختره، کاترین، می شه. اونم عاشق این می شه... ولی دختره هم فکر می کنه پسر بی ارزشه، به خاطر پس زمینه‌ش. بقیه‌ی خانواده هم موافقن.»

«این احساسی نیست که من دارم.»

«هیث کلیف هر کاری که از دستش برمی آد انجام می ده تا نظر این ارشواوها عوض بشه و فکر کنند که اون ان قدری که باید آدم خوبیه. خیلی سعی می کنه. دور می شه، می ره تحصیل می کنه، یه جنتلمن می شه. ولی باز اون ها فکر می کنند که یه حیوونه.»

«و بعد؟»

«چون کتاب تراژیکه، هیث کلیف همون چیزی می شه که در موردش فکر می کنند، می دونی؟ یه آدم بدذات می شه. شیطان درونش می آد بیرون.»

«شنیده بودم یه داستان عاشقانه ست.»

گت سرش را تکان می دهد: «اون آدم ها در حق هم خیلی بدن.»

«داری می گی پدر بزرگ فکر می کنه تو هیث کلیفی؟»

گت می گوید: «بهت قول می دم که این طوری فکر می کنه. یه آدم بدذات زیر یه ظاهر خوشایند، که دارم در جواب لطفش که می ذاره هر سال به جزیره‌ی سرپناش پیام خیانت می کنم ... من با اغوا کردن کاترینش، کیدنش، بهش خیانت کردم و توبه‌ی من اینه که هیولایی بشم که همیشه در من دیده.»

ساکت ام.

گت ساکت می شود.

گت می گوید: «می دونی چی وحشتناکه؟» به من نگاه نمی کند: «وحشتناک اینه که معلوم بشه حق داشته.»

«نه نداره.»

«آه، آره، داره.»

«گت، صبر کن.»

اما او به اتاقش می رود و در را پشت سرش می بندد.

من در تاریکی هال تنها هستم.

روزی روزگاری پادشاهی بود که سه دختر زیبا داشت. بزرگ شدن دخترها همان قدر دلپذیر بود که بلندی روز. ازدواج‌های باشکوهی هم داشتند، اما ورود اولین نوه با خودش ناامیدی به همراه آورد. جوان‌ترین شاهزاده دختری چنان ریز و کوچک زایید که مادرش او را در جیبش نگه می‌داشت، جایی که دخترک دیده نمی‌شد. بالاخره نوه‌هایی با اندازه‌ی عادی از راه رسیدند و پادشاه و ملکه وجود شاهزاده‌ی کوچک را کاملاً فراموش کردند.

وقتی که شاهزاده‌ی ریزنقش بزرگ‌تر شد، بیش‌تر روزها و شب‌هایش را در تخت‌خواب کوچکش به سر برده و به ندرت از آن بیرون می‌آمد. هیچ دلیلی نداشت که بیدار شود؛ تا این حد تنها و منزوی بود.

روزی ریسک کرده و به کاخ کتابخانه رفت و از این‌که دریافت کتاب‌ها چه همراهان خوبی می‌توانند باشند خوشحال شد. شروع کرد هرازگاهی به آن‌جا رفتن. یک روز صبح وقتی که مشغول کتاب خواندن بود، موشی روی میز ظاهر شد. سر پا ایستاده بود و کت مخملی کوچکی به تن داشت. موهای سیلش تمیز بود و پوستینش خرمایی. گفت: «تو درست مثل من می‌خونی. روی صفحه‌ها به عقب و جلو راه می‌ری.» قدمی به جلو گذاشت و تعظیم فروتنانه‌ای کرد.

موش شاهزاده‌ی ریزنقش را با داستان‌های مخاطره‌آمیزش شیفته‌ی خود کرد. به او از ترول‌هایی گفت که پاهای مردم را می‌دزدیدند و خدایانی که تهی‌دستان را رها کرده بودند. سؤالاتی در مورد جهان می‌پرسید و دائماً در جست‌وجوی پاسخ بود. او فکر می‌کرد زخم‌ها نیاز به مراقبت دارند. در عوض شاهزاده به موش از قصه‌های پریان گفت. نقاشی‌های دیوانه‌وار برایش می‌کشید و با مدادشمعی نقاشی‌های کوچک خلق می‌کرد. با او می‌خندید و بحث می‌کرد. برای اولین بار در زندگی‌اش احساس کرد که بیدار است.

چندان طول نکشید که به شدت عاشق هم شدند.

اما، وقتی که شاهزاده خواستگارش را به خانواده‌اش معرفی کرد، با مشکل روبه‌رو شد. «اون فقط یه موشه!» پادشاه با تحقیر فریاد کشید، درحالی که ملکه جیغ زد و از ترس از اتاق تاج‌وتخت فرار کرد. درواقع کل قلمرو، از خانواده‌های سلطنتی گرفته تا خدمتکاران، موش خواستگار را به چشم تردید و زحمت دیدند. مردم راجع به او گفتند: «غیرطبیعی. حیوونیه که مثل آدم تغییر قیافه داده.»

شاهزاده‌ی ریزنقش تردیدی به خود راه نداد. او و موش قصر را ترک کرده و به جای بسیار بسیار دوری سفر کردند. در سرزمینی بیگانه ازدواج کردند، برای خود خانه‌ای ساختند، آن‌را از کتاب و شکلات پر کرده و تا ابد به خوشی زندگی کردند.

اگر می‌خواهی جایی زندگی کنی که مردم از موش نمی‌ترسند، باید زندگی در قصرها را ترک کنی.

غولی اره‌ای زنگ‌زده را به دست گرفته است. درحالی که مشغول به کار است همه می‌کند و نگاهی از سر کینه و بغض دارد، پیشانی‌ام را می‌شکافد و به ذهن آن سوی آن می‌رسد.

کمتر از چهار هفته وقت دارم تا حقیقت را دریابم.

پدربزرگ من را مرین صدا می‌زند.

دوقلوها قرص‌های خواب و گوشواره‌ی الماس را می‌دزدند.

مامان با خاله‌ها در مورد بوستون هاوس بحث می‌کرد.

بس از کودل داون متنفر است.

کری شب‌ها در جزیره پرسه می‌زند.

گت هیث کلیف است.

گت فکر می‌کند که من او را نمی‌شناسم.

و احتمالاً درست فکر می‌کند.

قرص‌هایم را بالا می‌اندازم. آب می‌خورم. اتاق تاریک است.

مامان در چهارچوب در ایستاده است، به من نگاه می‌کند. با او حرف نمی‌زنم.

دو روز است که در تخت‌خواب‌ام، هرازگاهی درد تیزی به سوزشی کاهش می‌یابد. بعد اگر تنها باشم، بلند می‌شوم و دسته‌ای یادداشت بالای تختم می‌نویسم. بیش‌تر سؤال تا پاسخ.

صبح احساس بهتری دارم، پدربزرگ صبح زود به ویندمیر آمده است. شلوار کتان سفید و گرمکن ورزشی آبی به تن دارد. من شلوار کوتاه و تی‌شرت پوشیده‌ام و در محوطه برای سگ‌ها توپ پرت می‌کنم. مامان پیش از این به نیو کلیرمونت رفته است.

پدربزرگ درحال خاراندن گوش‌های بوش می‌گوید: «دارم می‌رم ادگارتون، می‌خوای تو هم بیای؟ البته اگه راه اومدن بایه آدم پیر سخت نیست.»

به شوخی می‌گویم: «نمی‌دونم. خیلی سرم گرم این توپ تنیس‌های تُف‌تُفی شده. ممکنه کل روز طول بکشه.»

«می‌برمت کتابفروشی، کیدی. برات مثل قبل کادو می‌خرم.»

«فادج^۱ چی؟»

پدربزرگ می‌خندد: «فادج، حتماً.»

«مامان این برنامه رو براتون جیده؟»

«نه.» موهای انبوه سفیدش را می‌خاراند: «ولی بس نمی‌خواد که من تنها قایق موتوری رو برونم. می‌گه ممکنه گیج شم و راه رو گم کنم.»

«منم مجاز نیستم قایق موتوری برونم.»

می‌گوید: «می‌دونم» کلیدها را بالا می‌آورد: «ولی بس و پنی این جا رئیس نیستند. منم.»

تصمیم می‌گیریم صبحانه را در شهر بخوریم. می‌خواهیم قایق را از اسکله‌ی بچوود دور کنیم، قبل از این که خاله‌ها دست‌شان به ما برسد.

ادگارتون دهکده‌ی ملوانی دوست‌داشتنی‌ای در مارتاس وینیارد است. رسیدن به آن جا بیست دقیقه طول می‌کشد. آن جا پر از پرچین‌های سفید و خانه‌های چوبی سفید با محوطه‌های پر گل است. مغازه‌ها وسایل توریستی، بستنی، لباس‌های گران‌قیمت و جواهرات عتیقه می‌فروشند. قایق‌ها بندرگاه را برای ماهی‌گیری و گشت علمی ترک می‌کنند.

پدربزرگ مثل قدیم‌ها به نظر می‌رسد. پول ریخت‌وپاش می‌کند. من را به قهوه‌اسپرسو و کروسان در شیرینی‌پزی کوچکی روی عسل‌ای کنار پنجره مهمان می‌کند. بعد سعی می‌کند برایم در کتابفروشی ادگارتون کتاب بخرد. وقتی که من از گرفتن هدیه سر باز می‌زنم، با تأسف در واکنش به برنامه‌ی بذل و بخشش من سری تکان می‌دهد اما سخنرانی نمی‌کند. در عوض از من کمک می‌خواهد تا برای کوچولوها هدیه بگیریم و یک کتاب طراحی با گل، برای جینی، خدمتکار خانه، بخریم. در مغازه‌ی ماردیک فادج کلی سفارش می‌دهیم: شکلات، شکلات گردویی، کره‌ی بادام‌زمینی و پناچی.^۲

در حال چرخیدن در یکی از گالری‌های هنری، به وکیل پدربزرگ برمی‌خوریم، آدمی باریک و خاکستری‌موی به اسم ریچارد تاتچر. با من دست می‌دهد و می‌گوید: «پس این کیدنسه، اولی. راجع بهت خیلی چیزها شنیدم.»

پدربزرگ من باب توضیح می‌گوید: «املاک و دارایی دست اینه.»

تاتچر می‌گوید: «اولین نوه. هیچ چیزی تو دنیا نیست که با این احساس برابری کنه.»

پدربزرگ می‌گوید: «سربزرگی هم روی شونه‌هاش داره. از سر تا پا سینکله.»

این نوع حرف‌زدن با عبارات از پیش آماده، همیشه این کار را می‌کند. «هیچ وقت شکایت نکن، هیچ وقت توضیح نده.» «تا رسیدن به خواسته‌ات اصرار کن.» اما وقتی آن‌ها را در مورد من به کار می‌برد، بی‌رنگ و بو می‌شوند. سر خوبی روی شانه‌های من؟ سر واقعی من با هزارویک تشخیص پزشکی درب‌وداغان است و نیمی از خون من به ایستمن بی‌وفا می‌رسد. سال بعد به دانشگاه نمی‌روم، ورزش‌هایی را که قبلاً انجام می‌دادم ترک کردم و دیگر عضو

باشگاه‌هایی که بودم نیستم؛ نصف اوقات به خاطر پرکوکت در عالم هپروت‌ام و حتا با خاله‌زاده‌های کوچکم خوب نیستم.

باین حال، صورت پدربزرگ، وقتی در مورد من حرف می‌زند، می‌درخشد و حداقل امروز می‌داند که من مرین نیستم.

تاتچر می‌گوید: «به شما رفته.»

«واقعاً؟ به جز این که خوش قیافه‌ست.»

می‌گویم: «مرسی. ولی اگه شباهت کامل بخواید، باید به موهام تافت بزنم.»

این حرف لبخندی به لب پدربزرگ می‌آورد. به تاتچر می‌گوید: «به خاطر قایقه. کلاه با خودم نیاوردم.»

تاتچر می‌گوید: «همیشه تافتیه.»

پدربزرگ می‌گوید: «می‌دونم.»

تاتچر با ما دست می‌دهد و پدربزرگ، درحالی که گالری را ترک می‌کنیم، بازویش را به بازوی من قلاب می‌کند. به

من می‌گوید: «از تو خوب مراقبت کرد.»

«آقای تاتچر؟»

به تأیید سر تکان می‌دهد. «اما به مامانت نگو. باز دردرس درست می‌کنه.»

در راه برگشت به خانه، خاطره‌ای بازمی‌گردد.

تابستان پانزدهم، صبحی در اوایل جولای. پدربزرگ در آشپزخانه‌ی کلیرمونت در حال درست کردن قهوه‌اسپرسو بود. من سر میز مربا و باگت برشته می‌خوردم. فقط ما دو نفر بودیم.

با اشاره گفتم: «عاشق این غاز هستم.» تندیس کرم‌رنگ غازی روی میز پادیواری قرار گرفته بود.

پدربزرگ گفت: «از سه سالگی تو، جانی و مرین این جاست. همون سالی که تیپر و من به سفر رفتیم چین.» پیش خود خندید: «چیزهای هنری زیادی خرید. به راهنما داشتیم، به متخصص هنر.» نزدیک نان برشته‌کن رفت و تکه‌نانی را که برای خودم در آن گذاشته بودم بی‌مقدمه برداشت.

اعتراض کردم: «هی!»

«هیس، من پدربزرگم. می‌تونم نون برشته رو اگه بخوام بردارم.» با قهوه‌اسپرسو در دست نشست و کره را روی باگت پخش کرد. گفت: «این دختر متخصص هنر ما رو به مغازه‌های عتیقه‌فروشی برد و به ما کمک کرد توی خونه‌های عتیقه‌فروشی بگردیم. به چهار زبان حرف می‌زد. به فکر نگاه کردن بهش نمی‌افتادی. به دختر چینی ریزه‌میزه.»

«نگو دختر چینی، باشه؟»

حرفم را نادیده گرفت. «تیپر جواهرات خرید و تو فکر این بود که برای خونه‌های این جا مجسمه‌ی حیوونا رو بخره.» «وزغ توی کودل داون جزو اوناست؟»

پدربزرگ گفت: «مسلّمه، اون وزغ درست شده از عاج رو و دو تا فیل خریدیم، فکر کنم.»

«اون‌هایی که توی ویندمر هستن.»

«و به میمون برای رد گیت. چهارتا میمون بودن.»

پرسیدم: «عاج غیرقانونی نیست؟»

«اوه، بعضی جاها. ولی می‌تونن به دست بیاری. مادر بزرگت عاشق عاج بود. وقتی بچه بود، سفر چین رفته بود.»

«این عاج فیله؟»

«یا اونه یا عاج کرگدنه.»

این‌طور بود پدربزرگ. موهای سفیدش هنوز ضخیم‌اند، خطوط صورتش از همه‌ی آن روزهای طی شده در قایق بادبانی عمیق شده است. فک سنگینش مانند ستاره‌های فیلم‌های قدیمی است.

در مورد عاج گفت می‌تونم به دستش بیاری.

یکی از پندهای حکمت‌آمیزش: تا رسیدن به خواسته‌ی خود اصرار کنید.

همیشه به‌نظر روشی قهرمانانه برای زندگی کردن می‌رسید. این حرف را وقتی می‌زد که می‌خواست ما را در دنبال کردن جاه‌طلبی‌های مان نصیحت کند. وقتی که جانی را ترغیب می‌کرد تا سعی کند برای ماراتون تمرین کند یا وقتی که من موفق نشدم جایزه‌ی خواندن را در کلاس هفتم ببرم. این چیزی بود که او می‌گفت وقتی درباره‌ی استراتژی‌های تجاری‌اش حرف می‌زد و این که چگونه کاری کرده مادر بزرگ با او ازدواج کند. همیشه می‌گفت: «بهش چهار بار پیشنهاد دادم تا این که بله گفت.» این گونه یکی از افسانه‌های خانوادگی سینکлер را که محبوبش بود بازگو می‌کرد: «اون رو از پا درآوردم. بهم بله گفت تا دهنم رو ببند.»

حالا، سر میز صبحانه، او را می‌بینم که نان برشته‌ی من را می‌خورد، «تا رسیدن به خواسته‌تون اصرار کنید.» به‌نظر رفتار فردی مرفه را دارد که اهمیت نمی‌دهد چه کسی آسیب می‌بیند، مادامی که همسرش تندیس‌های دلفریبی داشت که می‌خواست در خانه‌های تابستانی‌اش به نمایش بگذارد.

به آن سوی اتاق رفتم و غاز را برداشتم. گفتم: «مردم نباید عاج فیل بخرند. دلیلی داره که غیرقانونیه. گت چند روز پیش کتابی می‌خوند در مورد...»

پدر بزرگ ناگهان به‌تندی گفت: «به من نگو اون پسره چی می‌خونه. خبر دارم. همه‌ی روزنامه‌ها رو خوندم.» «ببخشید. ولی باعث شد فکر کنم راجع به...»

«کیدنس.»

«شما می‌تونید تندیس‌ها رو به حراج بذارید و بعد پولش رو برای حفاظت از حیات وحش اهداء کنید.»

«بعد دیگه تندیس‌ها رو ندارم. اون‌ها خیلی برای مادر بزرگ عزیز بودند.»

«ولی...»

پدر بزرگ پر خاش کرد: «به من نگو با پول هام چیکار کنم، کیدی. اون پول مال تو نیست.»

«باشه.»

«تو نمی‌تونی به من بگی چطور از شر چیزی که مال منه خلاص بشم، روشنه؟»

«آره.»

«هیچ وقت.»

«بله، پدر بزرگ.»

میل شدیدی داشتم که غاز را بقایم و به آن طرف اتاق پرت کنم.

آیا وقتی که به شومینه می‌خورد، می‌شکست؟ آیا خرد می‌شد؟

دستانم را گره کردم.

این اولین باری بود که پس از مرگ مادر بزرگ در موردش حرفی زدیم.
پدر بزرگ قایق را به اسکله می‌آورد و طنابش را می‌بندد.

در حالی که به سمت نیو کلیرمونت حرکت می‌کنیم از او می‌پرسم: «دل‌تون برای مادر بزرگ تنگ شده؟ آخه من دلم تنگ شده. ما هیچ‌وقت در مورد اون حرف نزدیم.»

می‌گوید: «بخشی از من مُرد که بهترین بخشش بود.»

می‌پرسم: «این‌طور فکر می‌کنید؟»

پدر بزرگ می‌گوید: «همه‌ی چیزی که می‌تونم بگم همین.»

دروغگوها را در محوطه‌ی کودل داوون می‌یابم. چمن از راکت‌های تنیس و بطری‌های نوشیدنی، کاغذ غذا و حوله‌های حمام پر شده است. هر سه‌ی آن‌ها روی زیلوهای کتان‌ی دراز کشیده، عینک دودی به چشم دارند و چیپس سیب‌زمینی می‌خورند.

مرین می‌پرسد: «بهتری؟»

سر تکان می‌دهم.

«دل مون برات تنگ شده بود.»

روی بدن‌شان روغن بچه مالیده‌اند. دو بطری آن روی چمن‌ها قرار دارد. می‌پرسم: «از سوختن زیر آفتاب نمی‌ترسید؟»

جانی می‌گوید: «دیگه ضدآفتاب‌ها رو قبول ندارم.»

مرین می‌گوید: «مصممم که دانشمندها فاسدند و کل صنعت ضدآفتاب یه کلاه‌برداریه برای پول به جیب‌زدن.»

می‌پرسم: «تا حالا مسمومیت با آفتاب دیدید؟ پوست به اصطلاح جوش می‌زنه.»

مرین می‌گوید: «ایده‌ی گنگیه. ما فقط بی‌نهایت خسته شدیم، همه‌ش همینه.» اما در حال حرف‌زدن مقدار زیادی روغن بچه روی بازوهایش می‌ریزد.

بسته‌ای چیپس سیب‌زمینی کبابی را باز می‌کنم.

به قفسه‌ی سینه‌ی گت خیره می‌شوم.

مرین چند خط از کتابی در مورد جین گودال را با صدای بلند می‌خواند.

به چند آهنگ از آی‌فونم گوش می‌دهیم، با صدای ناخوشایند از بلندگو.

از جانی می‌پرسم: «یه بار دیگه بگو چرا ضدآفتاب‌ها رو قبول نداری؟»

می‌گوید: «دسیسه است. برای این که مقدار زیادی لوسیون بفروشند که هیچ کس بهش احتیاج نداره.»

«آها.»

می‌گوید: «من نمی‌سوزم. حالا می‌بینی.»

«ولی چرا روغن بچه به خودت مالیدی؟»

جانی می‌گوید: «آها، نه این جزئی از آزمایش نیست. فقط دوست دارم تا جایی که می‌شه همیشه روغنی باشم.»

گت در آشپزخانه من را گیر می‌آورد، به دنبال غذا می‌گردد. چیز زیادی نیست. می‌گوید: «آخرین باری که دیدمت

باز زیر مطلوب بود. توی هال، چند شب پیش.»

دستانم می لرزند: «آره.»

«ببخشید.»

«باشه.»

«می‌تونیم از نو شروع کنیم؟»

«ما نمی‌تونیم هر روز از نو شروع کنیم، گت.»

«چرا نه؟» می‌پرد تا روی پیشخوان آشپزخانه بنشیند: «شاید این تابستون، تابستون شانس‌های دوم باشه.»

«دوم، حتماً. ولی بعد از اون، دیگه داره مسخره می‌شه.»

می‌گوید: «فقط عادی باش. حداقل برای امروز. بذار وانمود کنیم که من به‌هم‌ریخته نیستم، بیا وانمود کنیم تو

عصبانی نیستی. بیا جوری رفتار کنیم انگار دوست هستیم و اتفاقات قبل رو فراموش کنیم.»

من نمی‌خواهم که وانمود کنم.

من نمی‌خواهم که دوست باشم.

من نمی‌خواهم که فراموش کنم. من دارم سعی می‌کنم به‌خاطر بیاورم.

گت با دیدن تردید من می‌گوید: «فقط برای یکی دو روز تا همه‌چیز باز به‌نظر درست برسه. ما فقط باهم می‌گردیم

تا این‌که مسائل از اهمیت می‌افتن.»

من می‌خواهم همه‌چیز را بدانم، همه‌چیز را درک کنم؛ می‌خواهم گت را بغل کنم و نگذارم هیچ‌وقت برود. اما شاید

این تنها راهی است که ما می‌توانیم شروع کنیم.

عادی باش، حالا. همین حالا

چون تو هستی. چون تو می‌توانی.

می‌گویم: «یاد گرفتم چطور این کار رو بکنم.»

بسته‌ی فادج پدربزرگ را به او می‌دهم و آن‌چه را از ادگارتون خریده‌ام. طوری که صورتش با دیدن شکلات روشن

می‌شود قلبم را به درد می‌آورد.

روز بعد من و مرین بدون اجازه قایق کوچک را به سمت ادگارتون می‌بریم. پسرها نخواستند بیایند. به قایق‌رانی با کایاک می‌رفتند.

من رانندگی می‌کنم و مرین دستش را در دنباله‌ی قایق حرکت می‌دهد.

مرین لباس زیادی پوشیده است: مایوئی دوتکه با طرح گل آفتابگردان و یک دامن کوتاه کتان. او روی سنگفرش پیاده‌روی ادگارتون قدم می‌زند و در مورد دراک لوگرهد و چگونگی رابطه‌اش با او حرف می‌زند، پاسخ او هر بار با رایحه‌ی رزهای ساحلی پیوند می‌خورد، در میان قطارهای هوایی و آتش‌بازی.

او همچنین در مورد لباس‌هایی صحبت می‌کند که دوست دارد برای سال اول دانشگاه در پامونا بخرد و این که تصمیم دارد چه فیلم‌هایی ببیند و چه برنامه‌هایی برای این تابستان دارد، مانند یافتن مکانی در وینیارد برای اسب‌دوانی و شروع دوباره‌ی درست‌کردن بستنی. راستش را بگویم، نیم ساعت بی‌وقفه تندتند حرف می‌زند.

آرزو دارم ای کاش زندگی او را داشتم. یک دوست‌پسر، برنامه‌ها، دانشگاه در کالیفرنیا. مرین به سمت آینده‌ی درخشانش در حرکت است، درحالی که من به دیکنسون آکادمی بازمی‌گردم تا سال دیگری را با برف و خفکان پشت سر بگذارم.

بسته‌ی کوچکی فادج در موردیک می‌خرم، حتا با وجود این که مقداری از دیروز باقی مانده است. روی نیمکتی سایه‌دار می‌نشینیم، مرین هنوز در حال حرف‌زدن است.

خاطره‌ی دیگری زنده می‌شود.

تابستان پانزدهم، مرین کنار تافت و ویل روی پله‌های کلایم شاک محبوب ادگارتون نشسته بود. پسرها فرفره‌های رنگین‌کمانی پلاستیکی داشتند. صورت تافت آغشته به فادج بود که قبل‌تر خورده بود. ما منتظر بس بودیم، چون کفش‌های مرین دست او بود. بدون آن‌ها نمی‌توانستیم داخل برویم.

پاهای مرین کثیف بود و ناخن‌های انگشت پایش را لاک آبی زده بود.

کمی منتظر شده بودیم که گت از مغازه‌ی پایین ساختمان بیرون آمد. دسته‌ای کتاب زیر بغلش داشت. با تمام سرعت به سمت ما دوید، به شکل خنده‌داری عجله می‌کرد تا به ما برسد، درحالی که ما هنوز سر جای مان نشسته بودیم.

بعد یک‌مرتبه ایستاد. کتاب بالایی هستی و نیستی سارتر بود. هنوز کلمات نوشته‌شده پشت دستش را پاک نکرده بود. پیشنهادی از طرف پدر بزرگ.

گت تعظیم کرد، به شکل احمقانه‌ی دلقک‌واری و به من کتابی را تقدیم کرد که در انتهای ستون کتاب‌ها بود: رمانی از جکلین موریارتی. تمام تابستان را مشغول خواندن آن بودم.

صفحه‌ی عنوان کتاب را باز کردم. روی آن نوشته شده بود: برای کیدی با همه چیز، همه چیز. گت.

به مرین می‌گویم: «یادم اومد که منتظر کفش‌های تو بودیم تا بتونیم به کلایم شاک بریم.» حالا از حرف زدن دست می‌کشد و مشتاقانه به من نگاه می‌کند. می‌گویم: «فرفره‌ها. گت به من کتابی داد.»

مرین می‌گوید: «پس حافظه‌ت داره برمی‌گرده، عالیه!»

«خاله‌ها سر دارایی دعوا داشتند.»

شانه بالا می‌اندازد: «یه کم.»

«و پدر بزرگ و من راجع به مجسمه‌های عاجش جروب‌بحث کردیم.»

«آره. اون موقع ارزش حرف زدیم.»

«بهم چیزی بگو.»

«چی؟»

«چرا بعد از حادثه گت ناپدید شد؟»

مرین رشته‌ای از موهایش را تاب می‌دهد. «نمی‌دونم.»

«برگشت پیش راکول؟»

«نمی‌دونم.»

«ما دعوا مون شد؟ من کار اشتباهی کردم؟»

«من نمی‌دونم، کیدی.»

«چند شب پیش از دستم ناراحت شد. به خاطر ندونستن اسم خدمتکارها. به خاطر ندیدن آپارتمانش توی نیویورک.»

سکوتی برقرار شد. بالاخره مرین می‌گوید: «اون دلایل خوبی داره که عصبانی باشه.»

«من چیکار کردم؟»

مرین آه می‌کشد: «نمی‌تونی درستش کنی.»

«چرا نه؟»

ناگهان نفس مرین بند می‌آید. عرق می‌زند، مثل این که می‌خواهد بالا بیاورد. روی کمر خم شده است، پوستش مرطوب و سفید می‌شود.

«حالت خوبه؟»

«نه.»

«کمکی ازم برمی آد؟»

جوابی نمی دهد.

به او بطری آبی تعارف می کنم. آن را می گیرد. به آرامی می نوشد. «زیاده روی کردم. لازمه برگردم به کودل داون. حالا.»

چشمانش شیشه ای هستند. دستش را می گیرم. پوستش مرطوب است و به نظر می رسد روی پاهایش می لرزد. در سکوت پیاده به سمت بندرگاه حرکت می کنیم، جایی که قایق کوچک قرار دارد.

مامان اصلاً متوجه غیاب قایق موتوری نشد، اما بسته ی فادج را می بیند، وقتی آن را به تافت و ویل می دهم. شروع می شود، اله وبله. سخنرانی اش جالب نیست.

من نباید جزیره را بدون اجازه ی او ترک کنم.

من نباید جزیره را بدون نظارت بزرگ ترها ترک کنم.

من نباید وقتی دارو مصرف می کنم وسیله ای موتوری برانم.

من نمی توانم آن طور که رفتارم نشان می دهد احمق باشم، می توانم؟

می گویم «ببخشید.» همانی که مادرم منتظر شنیدنش است. بعد به سمت ویندمیر می دوم و هر چیزی را که به خاطر آوردم— کلایم شاک، فرفره، پاهای کثیف مرین روی پلکان چوبی، کتابی را که گت به من داد— روی کاغذهای شطرنجی بالای تختم یادداشت می کنم.

شروع دومین هفته‌ی من در بچوود، ما سقف کودل داون را کشف می‌کنیم. بالا رفتن از آن جا آسان است؛ ما هیچ وقت این کار را قبلاً انجام نداده‌ایم، فقط به خاطر این که راهش از پنجره‌ی اتاق خواب خاله بس می‌گذرد.

شب‌ها سقف به شدت سرد می‌شود، اما روزها نمای خیلی خوبی از جزیره و دریای آن طرف آن دارد. می‌توانم از فراز درختانی که اطراف کودل داون تا نیو کلیرمونت و باغ آن را گرفته‌اند نگاه کنم. می‌توانم حتا داخل خانه را ببینم که بیش تر اتاق‌های طبقه‌ی همکفش از کف تا سقف پنجره دارند. می‌شود کمی از رد گیت را هم دید و از سمت دیگر از بالای ویند میر تا لبه‌ی ساحل پیدا است.

اولین بعد از ظهر پاهای مان را روی زیلوی پیک‌نیک قدیمی‌ای دراز می‌کنیم. نان شیرین پرتغالی و در جعبه‌های کوچک چوبی پنیر رانی می‌خوریم. توت در پاکت‌های سبز. بطری‌های سرد لیموناد گازدار.

تصمیم می‌گیریم هر روز به این جا بیاییم. تمام تابستان. این سقف بهترین جا در دنیا است.

در حالی که به چشم‌انداز نگاه می‌کنیم، می‌گویم: «اگه من مُردم، یعنی منظورم اینه وقتی مُردم، خاکستر من رو به آب ساحل کوچیک بریزید. بعد وقتی دلتون برام تنگ می‌شه، می‌تونید بیایید این بالا، پایین رو نگاه کنید و به این فکر کنید که چقدر من با حال بودم.»

جانی می‌گوید: «یا این که بریم اون پایین و توی تو شنا کنیم. اگه خیلی بد دل مون برات تنگ شد.»
«وا.»

«خودت خواستی که توی آب ساحل کوچیک باشی.»

«منظور من اینه، این جا رو خیلی دوست دارم. جای بی نظیری می‌تونه باشه برای خاکستر من.»

جانی می‌گوید: «آره. می‌تونه باشه.»

مرین و گت در سکوت مشغول خوردن شکلات‌های فندق‌ی از یک ظرف سرامیکی آبی هستند.

مرین می‌گوید: «بحث خوبی نیست.»

جانی می‌گوید: «نه خوبه.»

گت می‌گوید: «من نمی‌خوام خاکستر من این جا باشه.»

می‌گویم: «چرا نه؟ می‌تونیم همه مون توی ساحل کوچیک باهم باشیم.»

جانی داد می‌زند: «و کوچولوها توی ما شنا کنند!»

مرین پر خاش می‌کند: «حالم رو به هم زدی.»

جانی، می‌گوید: «راستش، خیل، فرق نم، کنه با ای، همه باری که من، اون جا شاشیدم.»

«اه.»

«بی خیال، همه اون جا می شاشن.»

مرین می گوید: «من نه!»

جانی می گوید: «چرا، تو هم. حالا که آب ساحل کوچیک، بعد از این همه سال که توش شاشیدیم، شاشی نشده، یه کم خاکستر هم گند نمی زنه بهش.»

می پرسم: «بچه ها تا حالا شده به مراسم ختم خودتون فکر کنید؟»

جانی دماغش را چین می اندازد: «منظورت چیه؟»

«می دونی، توی تام سایر، وقتی همه فکر می کنند تام و هاک و اون یکی اسمش چی بود؟»

گت می گوید: «جو هارپر.»

«آره، اون ها فکر می کنند تام، هاک و جو هارپر مرده ن. پسر ها به مراسم تشییع جنازه ی خودشون می رند و تمام خاطرات خوبی رو که مردم شهر از شون دارند می شنوند. بعد از خوندن این، همیشه در مورد مراسم دفن خودم فکر می کنم. مثلاً چه نوع گل هایی باشه و این که می خوام خاکم کجا باشه و ستایش ازم، این که می گند چقدر فوق العاده باحال بودم و جایزه ی نوبل و المپیک رو بردم.»

گت می پرسد: «جایزه رو برای چی بردی؟»

«شاید هندبال.»

«توی المپیک هندبال هم هست؟»

«آره.»

«تا حالا هندبال بازی کردی؟»

«نه هنوز.»

«پس بهتره شروع کنی.»

مرین می گوید: «بیشتر مردم راجع به عروسی شون فکر می کنند. من قبلاً برای عروسیم نقشه می کشیدم.»

جانی می گوید: «مردها برای عروسی شون برنامه نمی چینند.»

مرین می گوید: «اگه با دراک ازدواج می کردم، صاحب کلی گل زرد می شدم. گل زرد همه جا و یه لباس فتری زرد،

مثل لباس عروس های عادی، فقط زرد رنگ و اون هم یه شال کمری زرد می بست.»

به او می گویم: «باید تو رو خیلی خیلی دوست داشته باشه تا یه شال کمری زرد بپوشه.»

مرین می گوید: «آره. ولی دراک این کار رو می کرد.»

جانی می گوید: «بهتون می گم نمی خوام چی توی ختمم باشه. نمی خوام یه دسته عالم و اهل فن نیویورکی که حتا من رو نمی شناسند دور هم توی پذیرایی کوفتی جمع بشند.»

گت می گوید: «نمی خوام آدم های مذهبی بیان در مورد خدایی حرف بزنند که بهش ایمان ندارم.»
مرین می گوید: «یا یه مشت دختر که وانمود می کنند ناراحتن و بعد می رن توی دست شویی روز براق کننده می زنن و موهاشون رو درست می کنن.»

کنایه می زنم: «ای خدا. یه جووری می گید انگار مراسم ختم اصلاً هیچ لطفی نداره.»

مرین می گوید: «جدی می گم، کیدی، باید راجع به عروسیت فکر کنی نه مراسم ختمت. مریض نباش.»
«اگه هیچ وقت عروسی نکردم چی؟ اگه نخوام ازدواج کنم چی؟»
«پس، مهمونی کتابت رو برنامه ریزی کن. یا افتتاح گالریت رو.»

گت می گوید: «اون المپیک و جایزه ی نوبل رو می بره. می تونه برای جشن این ها نقشه بکشه.»
می گویم: «باشه، بابا. بیایید جشن المپیک هندبالم رو بچینیم. اگه این خوشحال تون می کنه.»

پس این کار را می کنیم. شکلات های هندبالی پیچیده شده در زورق های آبی. لباسی طلایی برای من. شامپاین فلوت با توپ های طلایی کوچک در آن. بحث می کنیم که آیا مردم برای هندبال مانند راکتبال عینک های صحرایی عجیب غریب می زنند یا نه و به مقتضای جشن مان تصمیم می گیریم، آن ها چنین می کنند. تمامی مهمان ها در مدت جشن عینک صحرایی طلایی به چشم خواهند زد.

گت می پرسد: «با یه تیم هندبال مگه بازی نمی کنی؟ منظورم اینه کل جماعت الهه های شیرزن هندبال اون جان، با تو جشن می گیرند؟ یا این که به تنهایی برنده ی جایزه شدی؟»
«خبر ندارم.»

گت می گوید: «جداً باید در این زمینه شروع کنی چیز یاد بگیری، وگرنه هیچ وقت طلا رو نمی بری. اگه نقره بگیری، ما باید در مورد کل جشن دوباره فکر کنیم.»

زندگی آن روز احساس قشنگی داشت.

چهار نفر ما دروغگوها همیشه بوده ایم.

ما همیشه خواهیم بود.

مهم نیست چه اتفاقی می افتد وقتی به دانشگاه می رویم، پیر می شویم، برای خودمان زندگی می سازیم؛ مهم نیست من و گت باهم هستیم یا نه. مهم نیست کجا می رویم، ما همیشه می توانیم بالای سقف کودل داون به ردیف

بنشینیم و به دریا خیره شویم.

این جزیره مال ماست. این جا، به شکلی، ما برای همیشه جوان ایم.



روزهایی که به دنبال می آیند تاریک ترند. خیلی کم دروغگوها جایی می روند. مرین گلودرد گرفته و بدنش درد می کند. بیش تر در کودل داون می ماند. عکس هایی می کشد تا در راهروها آویزان کند و صدف هایی را روی لبه ی پیشخوان آشپزخانه به ردیف می چیند. بشقاب ها در سینک ظرف شویی و روی میز قهوه تلمبار می شوند. دی وی دی ها و کتاب ها در کل اتاق بزرگ پخش و پلا هستند. تخت خواب ها نامرتب رها شده اند و دست شویی ها بوی نم و کپک زدگی می دهند.

جانی پنیر را با انگشتانش می خورد و کمدی های تلویزیون انگلیس را نگاه می کند. روزی ردیفی از بسته های قدیمی چای را، آن هایی را که تر بودند، جمع می کند و داخل لیوان بزرگی آب پرتقال پرت می کند.

می پرسم: «داری چیکار می کنی؟»

«هرچی آب بیشتری پاشیده بشه، امتیاز بیشتری داره.»

«ولی چرا؟»

جانی می گوید: «ذهن من به روش های عجیبی کار می کنه. فهمیدم تقلب در کل بهترین تکنیکه.»

به او کمک می کنم تا نوعی سیستم امتیازدهی وضع کند. پنج امتیاز برای هر چکه، ده امتیاز برای جمع شدن آب، بیست امتیاز برای پاشیدن به نقش و نگار تزئینی روی دیوار.

بطری ای پر از آب میوه ی تازه را به همین روش خالی می کنیم. وقتی که بازی مان تمام می شود، جانی لیوان و کیسه های چای خشک شده را همان جا که هستند رها می کند.

من هم تمیز نمی کنم.

گت فهرستی از صد رمان برتر نوشته شده دارد و جزیره را برای پیدا کردن آن ها زیرورو کرده است. بر روی آن هایی که یافته یادداشت چسبان می زند و عنوان ها را با صدای بلند می خواند. مرد نامرئی. گذری به هند. خانواده ی باشکوه آمبرسن. نیمی از حواس من به گت است وقتی که می خواند، چون از زمانی که توافق کردیم عادی رفتار کنیم من را نبوسیده یا سراغم را نگرفته است.

فکر می کنم از تنها شدن با من دوری می کند.

من هم از تنها شدن با او دوری می کنم، چون تمام تنم برای کنار او بودن آواز می خواند، چون هر حرکتی که انجام می دهد برقی من را می گیرد.

وقتی که می گذارم افکارم به چنین جاهایی برود اگر برای یک لحظه، جانی و مرین از دید خارج باشند، اگر حتا

برای ثانیه‌ای ما تنها باشیم— درد تیز عشقی یک‌طرفه می‌گرن را به سرم فرامی‌خواند.

این روزها عجزه‌ای خشن است، با ناخن‌های بی‌رحمش گوشت خام مغزم را لمس می‌کند. با عصب‌های بی‌حفاظم ورمی‌رود تا ببیند که آیا می‌خواهد در جمجمه‌ام ساکن شود یا نه. اگر داخل شود، یک روز یا شاید دو روز در تخت‌خوابم می‌افتم.

بیشتر روزها ناهار را روی سقف می‌خوریم.

فکر می‌کنم وقتی که من مریض‌ام نیز این کار را می‌کنند.

هرازگاهی بطری‌ای از روی سقف غلت می‌خورد و روی زمین می‌شکند. درواقع خرده‌شیشه‌های ریز ریز شده، چسبناک با لیموناد، تمام ایوان را پُر کرده است.

مگس‌ها در اطراف وزوز می‌کنند، جذب شکر شده‌اند.

در پایان هفته‌ی دوم، جانی را تنها در محوطه می‌یابم، در حال ساختن ساختمانی با قطعات لگو است که باید در رد گیت پیدا کرده باشد.

از آشپزخانه‌ی نیو کلیرمونت ترشی، پنیر استرا و باقی‌مانده‌ی ماهی تن کبابی می‌گیرم. تصمیم می‌گیریم بالای سقف نرویم، چون فقط ما دو نفر هستیم. ظروف را باز می‌کنم و آن‌ها را لبه‌ی ایوان کثیف به‌ردیف می‌چینم. جانی در مورد این که چگونه می‌خواهد هاگوارتز^{۱۱} را با قطعات لگو بسازد صحبت می‌کند؛ یا یک ستاره‌ی مرگ^{۱۲}؛ یا صبر کن! حتا بهتر از آن، حالا که هیچ‌کدام از تاکسیدرمی‌های پدربزرگ دیگر آن‌جا نیست، لگوی ماهی تُنی برای آویزان کردن در نیو کلیرمونت بسازد. این است. خیلی بد شد که آن قدری که باید لگو در این جزیره‌ی پرت برای چنین پروژه‌ی رؤیایی‌ای پیدا نمی‌شود.

می‌پرسم: «چرا بعد از حادثه بهم ایمیل یا زنگ نزدی؟» خیال نداشتم چنین چیزی را طرح کنم. کلمات خودشان بیرون ریختند.

«اوه، کیدی.»

با پرسیدن احساس حماقت می‌کنم، اما می‌خواهم بدانم.

جانی فی‌البداهه گفت: «نمی‌خواهی عوضش راجع به لگوی ماهی تُن حرف بزنیم؟»

«فکر کردم شاید تو رو با اون ایمیل‌ها از خودم رنجونده‌م. اون‌هایی که در مورد گت پرسیده بودم.»

«نه، نه.» جانی دست‌هایش را با تی‌شرتش پاک می‌کند. «من غیبم زد چون بی‌شعورم. چون به تصمیم‌هام فکر نمی‌کنم و خیلی فیلم‌های اکشن دیدم و یه جورایی دنباله‌روئم.»

«واقعاً؟ فکر نمی‌کردم این جور باشی تو.»

«این یه واقعیت غیرقابل انکاره.»

«عصبانی نبودی از دست من؟»

«یه احمق عوضی بودم ولی نه عصبانی. هیچ‌وقت عصبانی نبودم. منو ببخش، کیدنس.»

«ممنون.»

یک مشت لگو برمی‌دارد و شروع می‌کند به وصل کردن آن‌ها به همدیگر.

«چرا گت ناپدید شد؟ تو می‌دونی؟»

جانی آه می‌کشد: «این یه موضوع دیگه‌ست.»

«بهم گفت که من، اون واقعه، رو نمی‌شناسم.»

«می‌تونه درست باشه.»

«نمی‌خواد در مورد حادثه‌ای که برام اتفاق افتاد بحث کنیم یا این‌که اون تابستون بین ما چه اتفاقی افتاد. می‌خواد عادی رفتار کنیم و انگار هیچ‌طوری نشده.»

جانی لگوهایش را به ترتیب رنگ ردیف می‌کند: آبی، سفید و سبز. «گت، با شروع رابطه با تو، رید به اون دختره راکول. می‌دونست این کار درست نیست و برای همین از خودش متنفره.»
«باشه.»

«اون نمی‌خواست همچین آدمی باشه. می‌خواد آدم خوبی باشه و اون تابستون واقعاً عصبانی بود، از همه‌چیز. وقتی این‌جا کنارت نبود، بیش‌تر از خودش متنفر شد.»

«این جووری فکر می‌کنی؟»

جانی می‌گوید: «حدس می‌زنم.»

«با کسی قرارمدار می‌ذاره؟»

جانی می‌گوید: «اوه، کیدی. اون یه بی‌شعور پرادعاست. مثل یه برادر دوستش دارم ولی تو زیادی براش خوبی. برو برای خودت یه مرد ورمونتی خوب با برو بازو مثل دراک لوگرهد پیدا کن.» بعد با صدای بلند می‌خندد.
«تو به درد نخوری.»

پاسخ می‌دهد: «منکرش نمی‌تونم بشم، ولی تو باید احساساتی بودن رو کنار بذاری.»

بذل و بخشش: خوش شانس، نوشته‌ی دیانا وینه جونز.

یکی از داستان‌های کریستومانسی^{۲۲} است که مامان برای من و گت وقتی که هشت سال مان بود می‌خواند. از آن زمان چندین بار آن را خوانده بودم اما شک دارم گت آن را داشته باشد.

کتاب را باز می‌کنم و در صفحه‌ی عنوان آن می‌نویسم برای گت، با همه چیز، همه چیز. کیدی.

روز بعد صبح زود به سمت کودل داون حرکت می‌کنم، روی فنجان‌های چای قدیمی و دی‌وی‌دی‌ها قدم می‌گذارم. به اتاق خواب گت می‌روم و در می‌زنم.

پاسخی نمی‌آید.

دوباره در می‌زنم، بعد آن را باز می‌کنم.

قبلاً این جا اتاق تافت بود. پر از خرس و مدل‌های قایق است، به علاوه‌ی کپه‌های گت-کتاب‌ها، بسته‌های خالی چیپس سیب‌زمینی، بادام هندی خردشده زیر پا؛ بطری‌های نیمه‌پر آب میوه و لیموناد، سی‌دی‌ها، جعبه‌ی اسکرابل با بیش‌تر مهره‌هایش که روی زمین پخش شده‌اند. اگر بدتر نباشد، به بدی بقیه‌ی اتاق‌های خانه است.

به هر حال او این جا نیست. باید در ساحل باشد.

کتاب را روی بالشش می‌گذارم.

آن شب، گت و من خود را در بالای سقف کودل داون تنها یافتیم. مرین احساس ناخوشی کرد و جانی او را به صرف جای به طبقه‌ی پایین برده بود.

صداها و موزیک از نیو کلیرمونت، جایی که خاله‌ها و پدربزرگ شیرینی توت کبود می‌خورند و شراب شیرین می‌نوشند، در هوا غوطه‌ور است. کوچولوها در اتاق نشیمن به تماشای فیلمی نشسته‌اند.

گت روی شیب سقف راه می‌رود، تمام مسیر را به سمت پایین تا ناودان و بار دیگر به بالا. به نظر خیلی خطرناک می‌رسد، خیلی راحت می‌شود سقوط کرد. اما او نترس است.

حالا زمانی است که می‌توانم با او حرف بزنم.

حالا زمانی است که می‌توانیم از وانمود کردن به عادی بودن دست بکشیم.

به دنبال کلمات درست می‌گردم، بهترین راه برای شروع کردن.

ناگهان گت به سمت جایی که من نشسته‌ام با سه قدم بلند بالا می‌آید. می‌گوید: «تو خیلی خیلی خوشگلی، کیدی.»

«نور ماهه. همه‌ی دخترها رو خوشگل می‌کنه.»

«فکر می‌کنم تو همیشه و تا ابد خوشگلی.» جلوی نور ماه می‌ایستد: «توی ورمونت دوست‌پسر داری؟»

البته که ندارم. من هیچ‌وقت دوست‌پسری جز تو نداشتم. می‌گویم: «اسم دوست‌پسرم پرکوکیه. خیلی به هم نزدیک‌ایم. من حتا تابستون قبل باهاش رفتم اروپا.»

گت رنجیده‌خاطر می‌شود: «آه، خدا.» توقف می‌کند و به سمت پایین لبه‌ی سقف قدم برمی‌دارد.

«شوخی کردم.»

گت به طرفم برمی‌گردد: «گفتی که ما نباید غم تو رو بخوریم...»

«آره.»

«... ولی بعد این جور چیزهایی رو می‌گی. اسم دوست‌پسرم پرکوکیه یا به کف آبی دستشویی ایتالیایی خیره شده بودم. واضحه می‌خوای همه دل‌شون برات بسوزه و همه این‌طورند، من این‌طورم، ولی خودت هیچ خبر نداری چقدر خوش‌شانس هستی.»

صورت‌م سرخ می‌شود.

حق با اوست.

من می‌خواهم که مردم دل‌شان به حالم بسوزد. می‌خواهم.

و بعد نمی‌خواهم.

می‌خواهم.

و بعد نمی‌خواهم.

می‌گویم: «ببخش.»

«هریس تو رو برای هشت هفته فرستاد اروپا. فکر می‌کنی هیچ وقت جانی یا مرین رو می‌فرستاد؟ نه. من یکی رو که اصلاً هیچ رقمه نمی‌فرستاد. فقط کمی فکر کن قبل از این که از چیزهایی که بقیه‌ی آدما عاشقشُن شکایت کنی.»

به خود می‌لرزم: «پدربزرگ منو فرستاد اروپا؟»

گت به تلخی می‌گوید: «نه، واقعاً فکر کردی پدرت پول اون سفر رو داده؟»

بلافاصله درمی‌یابم که حقیقت را می‌گوید.

البته که پدر هزینه‌ی سفر را پرداخت نکرده است. از عهده‌ی آن برنمی‌آمد. استاد‌های دانشگاه پرواز درجه‌یک سوار نمی‌شوند و در هتل‌های پنج‌ستاره اقامت نمی‌کنند.

آن قدر به تابستان‌های بچوود عادت کرده‌ام، به آبدارخانه‌های بی‌نهایت پر و قایق‌های موتوری چندموتوره و خدمتکار بی‌صدایی که استیک کباب می‌کند و لباس‌ها را می‌شوید - حتا در مورد این که این پول ممکن است از کجا آمده باشد فکر نکرده بودم.

پدربزرگ من را به اروپا فرستاد. چرا؟

چرا مامان با من نیامد، اگر سفر هدیه‌ای از طرف پدربزرگ بود؟ و چرا بابا اصلاً چنین پولی را از پدربزرگم قبول کرده است؟

گت می‌گوید: «تو یه زندگی با میلیون‌ها احتمال جلوت داری. این... این برای من سنگینه وقتی طلب دلسوزی می‌کنی، فقط همین.»

گت، گت من.

او حق دارد. درست می‌گوید.

اما او همچنین متوجه نیست.

یک مرتبه حالت تدافعی می‌گیرم، می‌گویم: «می‌دونم که هیچ کس منو شکست نداده. می‌دونم پول زیاد و تحصیلات خوبی دارم. سر سفره غذا هست. از سرطان به احتضار نیفتادم. خیلی از آدم‌ها وضع شون خیلی بدتر از

اینه و می دونم خوش شانس بودم که رفتم اروپا. نباید از این ها شکایت کنم یا ناشکر باشم.»

«خوبه، پس.»

می گویم: «ولی گوش کن. تو هیچ نمی دونی داشتن سردردهایی مثل این چه حسی به آدم می ده. هیچ خبر نداری. نمی دونی دردش چیه.» و متوجه می شوم اشک از چشمانم سرازیر شده است، البته هق هق نمی کنم. «زندگی کردن رو سخت می کنه، روزهایی. خیلی وقت ها آرزو می کنم ای کاش مرده بودم، واقعاً آرزو می کنم، فقط درد تموم بشه.»

با خشونت می گوید: «تو نباید. تو نباید آرزو کنی که کاش مرده بودی. این حرف رو زن.»

می گویم: «فقط می خوام دردی نباشه. روزهایی که قرص ها تأثیری نمی دارن. می خوام تموم بشه و هر کاری می کنم، واقعاً هر کاری، اگه مطمئن باشم جلوی درد رو می گیره.»

سکوتی برقرار می شود. به سمت لبه ی پایینی سقف قدم برمی دارد، درحالی که پشت به من دارد: «بعد تو چیکار می کنی؟ وقتی این طور می شه؟»

«هیچی. دراز می کشم و صبر می کنم و بارها و بارها به خودم یادآوری می کنم که تا ابد طول نمی کشه، که روز دیگه ای می آد و روزهای دیگه بعد از اون. یکی از اون روزها بلند می شم و صبحونه می خورم و احساس خوب بودن می کنم.»

«روز دیگه.»

«آره.»

حالا او برگشته است و با چند خیز عرض سقف را طی می کند.

من عاشق او هستم.

من همیشه عاشق او بودم.

ما آن جا روی سقف می مانیم، برای زمانی خیلی، خیلی طولانی. برای همیشه.

ناخوشی مرین بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود. دیروقت از خواب بیدار می‌شود، ناخن‌هایش را لاک می‌زند، زیر آفتاب دراز می‌کشد و به عکس‌های چشم‌اندازهای افریقایی در کتاب لوکس بزرگی چشم می‌دوزد؛ اما غواصی نمی‌کند. قایق‌سواری نمی‌کند. تنیس بازی نمی‌کند یا به ادگارتون نمی‌رود.

برایش از نیو کلیرمونت آب‌نبات ژله‌ای می‌آورم. مرین عاشق آب‌نبات ژله‌ای است.

امروز او و من در ساحل کوچک دراز کشیده‌ایم. مجلاتی را می‌خوانیم که از دوقلوها کش رفته‌ام و هویج ریز می‌خوریم. مرین هدفون به گوش دارد. به آهنگی از آی فون من چندین و چند بار گوش می‌دهد.

جوانی ما هدر رفته است

ما آن‌را هدر نخواهیم داد

نام من را به‌خاطر داشته باش

چون ما تاریخ را می‌سازیم

نانا نانا، نانا نانا

با هویجی به مرین سیخونک می‌زنم.

«چیه؟»

«باید از خوندن دست برداری، اگه نه، دیگه مسئولیت رفتارم با من نیست.»

مرین به سمت من برمی‌گردد، جدی است. هدفون را از گوشش درمی‌آورد. «می‌تونم بهت چیزی رو بگم، کیدی؟»
«حتماً.»

«در مورد تو و گت. شنیدم دیشب شما دو تا اومدین طبقه‌ی پایین.»

«خب؟»

«فکر می‌کنم باید اونو ول کنی.»

«چی؟»

«بدجوری تموم می‌شه و همه چیز رو به هم می‌ریزه.»

می‌گویم: «من دوستش دارم. تو می‌دونی من همیشه عاشقش بودم.»

«داری اوضاع رو براش سخت می‌کنی. سخت‌تر از چیزی که همین حالا هست. داری آزارش می‌دی.»

«این درست نیست. احتمال داره اون منو آزار بده.»

«خب، این هم ممکنه اتفاق بیفته. فکر خوبی نیست که شما دو تا با همدیگه باشید.»

راست می‌نشینم، می‌گویم: «نمی‌بینی من ترجیح می‌دم از گت آزار ببینم، ولی ازش دور نباشم؟ من هزار بار ترجیح می‌دم با ریسک زندگی کنم و به عاقبت بد دچار بشم تا این‌که توی جعبه‌ای بمونم که دو سال قبل رو توش سر کردم. جعبه‌ی خیلی کوچیکه، مرین. من و مامان. من و قرص‌هام. من و دردم. نمی‌خوام دیگه اون‌جا زندگی کنم.»

سکوتی در هوا معلق می‌شود.

مرین بیرون می‌ریزد: «من هیچ‌وقت دوست‌پسری نداشتم.»

به چشمانش نگاه می‌کنم. اشک جمع شده است. می‌پرسم: «پس دراک لوگرهد؟ رزهای زرد و...؟»
نگاهش را پایین می‌اندازد. «دروغ گفتم.»
«چرا؟»

«تو می‌دونی چطور، وقتی آدم می‌آد بچوود، یه دنیای دیگه‌ست؟ لازم نیست همونی باشی که خونه هستی. می‌تونی یه آدم بهتر بشی، شاید.»
به تأیید سر تکان می‌دهم.

«همون روز اولی که برگشتی، من به گت دقت کردم. به تو نگاه می‌کرد، انگار درخشان‌ترین ستاره‌ی توی کهکشانی.»
«واقعاً؟»

«می‌خواستم یکی هم همون جووری به من نگاه کنه، خیلی زیاد، کیدی. خیلی زیاد و منظوری نداشتم، ولی به خودم اومدم و دیدم دارم دروغ می‌گم. ببخش منو.»
نمی‌دانم چه چیزی بگویم. نفس عمیقی می‌کشم.

مرین به پرخاش می‌گوید: «آه نکش، باشه؟ مشکلی نیست. مشکلی نیست اگه هیچ‌وقت اصلاً دوست‌پسری نداشته باشم. مشکلی نیست اگه هیچ‌کسی هیچ‌وقت عاشق من نشه، باشه؟ کاملاً قابل تحمله.»
صدای مامان از جایی نزدیکی نیو کلیرمونت به گوش می‌رسد. «کیدنس! صدامو می‌شنوی؟»
داد می‌زنم: «چی می‌خوای؟»

«آشپز امروز مرخصیه. دارم ناهار درست می‌کنم. بیا گوجه‌ها رو قاچ کن.»

«چند دقیقه.» آه می‌کشم و به مرین نگاه می‌کنم: «باید برم.»

پاسخی نمی‌دهد. سوئی شرم را می‌پوشم و با قدم‌های خسته مسیر نیو کلیرمونت را طی می‌کنم.

در آشپزخانه، مامان چاقویی مخصوص گوجه به من می‌دهد و شروع به حرف زدن می‌کند.

اله‌وبله، تو همیشه توی ساحل کوچک هستی.

اله‌وبله، تو باید با کوچولوها بازی کنی.

پدر بزرگ تا ابد این‌جا نیست.

می‌دونی زیر آفتاب سوختی؟

من قاچ می‌کنم و قاچ می‌کنم، سبدی از گوجه‌فرنگی‌های محلی با اشکال عجیب. گوجه‌های زرد، سبز و قرمز

دودی.

سومین هفته‌ی من در جزیره درحال سپری شدن است و می‌گرنی من را دو روز دور می‌کند. شاید هم سه روز. نمی‌توانم حتا این را بگویم. بطری قرص‌هایم دارد خالی می‌شود، هرچند قبل از ترک کردن خانه به‌اندازه‌ی تجویزم برداشتم.

فکر می‌کنم مامان آن‌ها را برمی‌دارد. شاید همیشه از آن‌ها برداشته است. یا شاید دو قلوها بار دیگر به اتاقم آمده‌اند، چیزهایی را برداشته‌اند که نیازی به آن ندارند. شاید آن‌ها مصرف‌کننده هستند.

یا شاید بیش‌تر از آن‌چه می‌دانم مصرف می‌کنم. وقتی از درد به ستوه می‌آیم قرص اضافه بالا می‌اندازم. آخرین مقدار دارویم را فراموش می‌کنم.

می‌ترسم به مامان بگویم که به مقدار بیشتری نیاز دارم.

وقتی که احساس ثبات می‌کنم بار دیگر به کودل داون می‌روم. خورشید در آسمان به سمت پایین شناور است. ایوان با بطری‌های شکسته پوشیده شده است. در داخل، روبان‌ها از سقف افتاده و روی زمین پیچ خورده‌اند. بشقاب‌ها در سینک ظرف‌شویی خشک شده و پوسته بسته‌اند. رومیزی‌هایی که میز غذاخوری را می‌پوشانند کثیف‌اند. میز قهوه از نشان‌های دایره‌ای باقی‌مانده از کف لیوان‌های چای لک شده است.

دروغگوها را جمع‌شده در اتاق خواب مرین می‌یابم، همه به انجیل نگاه می‌کنند.

به محض این که وارد می‌شوم مرین می‌گوید: «استدلال کلمات اسکرابل» کتاب را می‌بندد: «گت طبق معمول درست گفت. تو همیشه‌ی خدا درست می‌گی، گت. دخترها از این که یه مردی این‌جوری باشه خوش شون نمی‌آد، ها.»

مهره‌های اسکرابل کف زمین اتاق نشیمن پراکنده بودند. وقتی که داخل خانه شدم دیدم شان. آن‌ها مشغول بازی نبودند.

می‌پرسم: «چند روز قبل رو چیکار کردید بچه‌ها؟»

جانی روی تخت مرین کش و قوسی به خود می‌دهد، می‌گوید: «آه، خدا. تقریباً فراموشم شده.»

مرین می‌گوید: «چهارم جولای بود. ما برای شام به نیو کلیرمونت رفتیم و بعد همه سوار قایق موتوری بزرگ شدند تا آتش‌بازی وینیارد رو ببینند.»

گت می‌گوید: «امروز رفتیم به مغازه‌ی کیک حلقه‌ای نانتاکت.»

آن‌ها هیچ‌وقت جایی نمی‌روند. هیچ‌جا. هیچ‌کس را نمی‌بینند. حالا وقتی که من مریض بودم، همه‌جا رفتند، همه را دیدند؟

می‌گویم: «داونیفلیک، اسم مغازه‌ی کیک حلقه‌ای اینه.»

جانی می‌گوید: «آره. عجیب‌ترین کیک حلقه‌ای‌ها رو دارند.»

«تو که از کیک حلقه‌ای متنفری.»

مرین می‌گوید: «معلومه. ولی ما کیک نگرفتیم، پیراشکی پیچ‌پیچی خریدیم.»

گت می‌گوید: «و کرم بوستون.»

جانی می‌گوید: «و ژله.»

ولی من می‌دانم داونیفلیک فقط کیک حلقه‌ای درست می‌کند. نه پیراشکی. نه کرم بوستون. نه ژله.

چرا دروغ می‌گویند؟

با مامان و کوچولوها در نیو کلیرمونت شام می خورم اما آن شب بار دیگر میگردن به سرم می زنند. از قبلی بدتر است. در اتاق تاریکم دراز کشیده ام. پرندگان لاشه خوار به شیرهای که از جمجمه ی خردشده ام چکه می کنند نوک می زنند.

چشمانم را باز می کنم، گت بالای سر من ایستاده است. از میان غباری او را می بینم. از میان پرده، نور به داخل می تابد، پس باید روز شده باشد.

گت هیچ وقت به ویندمیر نمی آید. اما او این جاست. به کاغذهای شطرنجی روی دیوارم نگاه می کند. به یادداشت های چسبان. به خاطرات جدید و اطلاعاتی که از زمان این جا بودنم اضافه کرده ام، یادداشت هایی درباره ی مردن سگ های مادر بزرگ، پدر بزرگ و مجسمه ی عاج فیل، گت و دادن کتاب موریارتنی به من، خاله ها که به خاطر بوستون هاوس دعوا می کنند.

ناله می کنم: «نخون، کاغذهای من رو نخون.»

عقب می کشد: «این جاست تا همه ببینن. ببخشید.»

به پهلو می چرخم تا گونه ام را به متکای داغ فشار بدهم.

گت روی تخت می نشیند: «نمی دونستم گزارش جمع می کنی.» دستش را دراز می کند و دستم را می گیرد.

می گویم: «دارم سعی می کنم به خاطر بیارم چه اتفاقی افتاد که هیچ کس نمی خواد در موردش حرف بزنه. از جمله خود تو.»

«من می خوام در موردش حرف بزنم.»

«جدی؟»

به کف زمین خیره می شود. «من یه دوست دختر داشتم، دو تابستون قبل.»

«می دونم. می دونستم این همه مدت.»

«ولی من هیچ وقت بهت نگفتم.»

«نه، نگفتی.»

«من همه ش تو فکر تو بودم. توقفی براش نبود. می دونم باید بهت همه چیز رو می گفتم و باید بی معطلی با راکول

به هم می زدم. فقط قضیه این بود... اون برگشته بود خونه و من تمام سال اصلاً تو رو ندیدم و گوشیم این جا خط

نمی داد و همه ش از اون برام بسته می اومد و نامه. کل تابستون.»

به او نگاه می‌کنم.

گت می‌گوید: «من بی‌عرضه بودم.»

«آره.»

«ظلم بود. هم در حق تو و هم اون.»

صورت‌م با یادآوری حسادت آتش می‌گیرد.

گت ادامه می‌دهد: «متأسفم، کیدی. این چیزی بود که باید بهت می‌گفتم اولین روزی که امسال اومدیم این‌جا.

کارم اشتباه بود، ببخش.»

سر تکان می‌دهم. شنیدن این حرف‌ها از او دلپذیر است. آرزو می‌کنم ای کاش آن قدر مغرور نبودم.

گت می‌گوید: «نصف اوقات از خودم برای همه‌ی کارهایی که کردم متنفرم. ولی چیزی که باعث می‌شه واقعاً به‌هم

بریزم این تضاده: وقتی از خودم متنفر نیستم، احساس برحق بودن و قربانی شدن می‌کنم. مثل دنیا که این قدر

غیرعادلانه‌ست.»

«چرا از خودت متنفری؟»

و قبل از این که متوجه بشوم، گت کنار من روی تخت دراز کشیده است. انگشتان سردش دور انگشتان داغ من

می‌پیچد و صورتش نزدیک صورتم است. من را می‌بوسد. زمزمه می‌کند: «چون چیزهایی رو می‌خوام که نمی‌تونم

داشته باشم.»

ولی او من را دارد. نمی‌داند من را پیش از این‌ها دارد؟

یا این که گت در مورد چیز دیگری حرف می‌زند، چیزی که نمی‌تواند داشته باشد؟ چیزی مادی، رؤیای چیزی؟

عرق می‌ریزم و سرم درد می‌کند و نمی‌توانم به‌خوبی فکر کنم. به او می‌گویم: «مرین می‌گه بد تموم می‌شه و من

باید تو رو ول کنم.»

بار دیگر من را می‌بوسد.

زمزمه می‌کنم: «یکی یه بلایی سر من آورده که به‌خاطر آوردنش خیلی وحشتناکه.»

می‌گوید: «دوستت دارم.»

همدیگر را بغل می‌کنیم و برای مدتی طولانی می‌بوسیم.

درد سرم محو می‌شود، کمی. اما نه کاملاً.

چشمانم را باز می‌کنم و ساعت نصفه‌شب را نشان می‌دهد.

گت رفته است.

سایبان را می کشم و از پنجره بیرون را نگاه می کنم، اُرسی را بالا می برم تا کمی هوا به داخل بیاید.
خاله کری باز هم با لباس خوابش قدم می زند. از ویندمیر رد می شود، بازوهای خیلی باریکش را زیر نور ماه
می خاراند. این بار حتا پوتین پشمی به پا ندارد.

می توانم از آن سوی رد گیت صدای ویل را بشنوم که از پس کابوسی ناله می کند: «مامان! مامان! کجایی!»
اما کری یا صدایش را نمی شنود یا این که نمی خواهد برود. تغییر جهت می دهد و مسیر منتهی به نیو کلیرمونت را
درپیش می گیرد.

بذل و بخشش: جعبه‌ی پلاستیکی لگو.

حالا همه‌ی کتاب‌هایم را بخشیده‌ام. تعدادی از آن‌ها را به کوچولوها، یکی را به گت و با خاله بس رفتم تا بقیه را به دفتر خیریه‌ای در وینیارداهداء کنم.

امروز صبح اتاق زیرشیروانی را زیرورو می‌کنم. این‌جا جعبه‌ای لگو هست، پس آن‌را برای جانی می‌برم. او را در اتاق نشیمن کودل‌داون تنها می‌یابم که قطعات خمیر بازی را به دیوار می‌کوبد و به رنگ‌هایی که بر روی دیوار سفید باقی می‌مانند نگاه می‌کند.

لگوها را می‌بیند و سرش را تکان می‌دهد.

توضیح می‌دهم: «برای ماهی تُنت. الان اون قدری که باید داری.»

می‌گوید: «نمی‌خوام اونو درست کنم.»

«چرا نمی‌خواهی؟»

می‌گوید: «کارش زیاده. اون‌ها را بده به ویل.»

«مگه لگوهای ویل این‌جا دست تو نیست؟»

جانی می‌گوید: «اون‌ها رو برگردوندم. بچه کوچولو داشت خودشو براشون می‌کشت. خوشحال می‌شه بیش‌تر داشته باشه.»

آن‌ها را وقت ناهار برای ویل می‌برم. آدمک‌های کوچک لگو و قطعات زیادی برای ساختن ماشین‌ها وجود دارد. به شکل خنده‌داری خوشحال است. او و تافت در تمام مدت غذا خوردن ماشین درست می‌کنند. حتا چیزی نمی‌خورند.

بعد از ظهر همان روز، دروغگوها کایاک‌ها را بیرون می‌آورند. می‌پرسم: «چیکار می‌کنید؟»
جانی می‌گوید: «می‌ریم این دوروبرا، یه جایی هست می‌شناسیم. قبلاً رفتیم.»
مرین می‌گوید: «کیدى نباید بیاد.»

جانی می‌پرسد: «چرا نیاد؟»

مرین داد می‌زند: «به خاطر سرش. اگه باز سرش آسیب ببینه چی و می‌گرن هاش بدتر شه؟ ای خدا، جانی تو اصلاً مغز داری؟»

جانی داد می‌زند: «حالا چرا داد می‌زنی. این قدر رئیس بازی در نیار.»

چرا نمی‌خواهند که با آن‌ها بروم؟

گت می‌گوید: «می‌تونى بیای، کیدنس. مشکلی پیش نمی‌آد اگه بیاد.»

نمی‌خواهم به دم کسی بچسبم وقتی من را نمی‌خواهند. اما گت آهسته با دست به صندلی کایاک جلوی من می‌زند و من سوار می‌شوم.

واقعاً نمی‌خواهم که از آن‌ها جدا باشم.

هرگز.

ما کایاک‌های دونفره را در اطراف دهانه‌ی خلیج کوچک در زیر ویندرمر تا یک خور پارو می‌زنیم. خانه‌ی مامان روی برآمدگی قرار دارد. زیر آن دسته‌ای از سنگ‌های صخره‌ای وجود دارد که تقریباً مانند غار دیده می‌شوند. کایاک‌ها را به درون صخره‌ها می‌کشیم و به سمت جایی که خشک و خنک است بالا می‌رویم.

مرین دریازده شده است، هرچند فقط برای چند دقیقه کایاک‌سواری کرده‌ایم. این روزها اغلب اوقات مریض است و جای تعجب ندارد. روی زمین دراز می‌کشد، بازوهایش را روی صورتش گذاشته است. انتظار نصفه‌نیمه‌ای دارم که پسرها وسایل پیک‌نیک را بچینند. کیسه‌ای کتانی با خود دارند. اما در عوض گت و جانی شروع به بالا رفتن از سنگ‌ها می‌کنند. می‌توانم بگویم که قبلاً این کار را کرده‌اند. پاهای‌شان برهنه است، به بلندی بیست و پنج پای از سطح دریا می‌رسند، روی لبه‌ای می‌ایستند که روی دریا معلق است.

آن‌ها را نگاه می‌کنم تا این که مستقر می‌شوند. «دارید چیکار می‌کنید؟»

جانی پاسخ می‌دهد: «یه کار خیلی خیلی مردونه.» صدایش طنین می‌اندازد.

گت می‌خندد.

مه، گویم: «نه، جدی.»

«ممکنه شماها فکر کنید که ما بچه شهری هستیم ولی واقعیت اینه که ما پر از مردونگی و تستوسترونیم.»

«نیستید.»

«هستیم.»

«اوه، بذارید. منم با شماها می‌آم بالا.»

مرین می‌گوید: «نه، نرو.»

می‌گویم: «جانی منو به طمع انداخت. حالا باید برم.» شروع می‌کنم به بالا رفتن از همان مسیری که پسرها رفته بودند. سنگ‌ها زیر دستانم سردند، صیقلی‌تر از آن که انتظار داشتم.

مرین تکرار می‌کند: «نرو. برای همین بود که می‌خواستم نیای.»

می‌پرسم: «پس خودت برای چی اومدی؟ نمی‌ری اون بالا؟»

مرین اقرار می‌کند: «پریدم آخرین بار. همون یه بار کافی بود.»

«اونا می‌پرن؟» اصلاً به نظر ممکن نمی‌رسد.

گت می‌گوید: «کید، وایستا. خطرناکه.»

و قبل از این که بتوانم بیش‌تر بالا بروم، جانی دماغش را می‌گیرد و می‌پرد. با پاها در جلو به ناگاه از صخره‌ی بلند سقوط می‌کند.

جیغ می‌کشم.

به شدت به آب می‌خورد، این‌جا دریا پر از صخره است. نمی‌توان گفت کجا چقدر عمیق یا کم عمق است. جداً ممکن بود با این کار بمیرد. ممکن بود - اما ظاهر می‌شود، آب را از موهای کوتاه زردش می‌تکاند و فریادی از خوشحالی می‌کشد.

سرزنش‌اش می‌کنم: «تو دیوونه‌ای!»

بعد گت می‌پرد. درحالی که جانی هنگام پایین رفتن لگد می‌زد و سروصدا راه انداخته بود، گت ساکت است، پاها به هم چسبیده. با چلپ‌چلوبی خفیف آب سرد را می‌شکافد. با خوشحالی بیرون می‌آید، درحالی که از صخره‌های خشک بالا می‌آید، آب را از تی‌شرتش می‌چلاند.

مرین می‌گوید: «اون‌ها احمق‌اند.»

به بالا نگاه می‌کنم، به صخره‌ای که از آن پریدند. به نظر غیرممکن می‌رسد کسی بتواند زنده بماند.

و ناگهان، می‌خواهم آن‌را انجام بدهم. شروع می‌کنم به بالا رفتن.

گت می‌گوید: «این کار رو نکن، کیدی، خواهش می‌کنم نکن.»

می گویم: «تو همین الان پریدی و گفתי مشکلی پیش نمی آد اگه بیام.»

مرین راست می نشیند، صورتش رنگ پریده است. ملتمسانه می گوید: «می خوام برم خونه حالا. احساس خوبی ندارم.»

جانی می گوید: «خواهش می کنم، کیدی نکن، صخره ست. نباید تو رو می آوردیم.»

می گویم: «من علیل نیستم، می دونم چطوری شنا کنم.»

«قضیه این نیست. این ... این فکر خوبی نیست.»

پرخاش می کنم: «چطور برای شما فکر خوبیه ولی برای من نیست؟» نزدیک نوک شده ام. سرانگشتانم با چنگ زدن به سنگ ها شروع به تاول زدن کرده اند. آدرنالین در تمام رگ هایم آزاد می شود.

گت می گوید: «ما احمق بازی درآوردیم.»

جانی می گوید: «خودنمایی کردیم.»

مرین حالا در حال گریه کردن است. «بیا پایین، خواهش می کنم.»

من پایین نمی آیم. می نشینم، زانوهایم را به سینه ام می زنم، روی لبه ای که پسرها از آن پریدند. به دریای پرتلاطم زیرم نگاه می کنم. اشکال تاریک زیر سطح آب کمین کرده اند، اما می توانم فضایی خالی را هم ببینم. اگه موقعیت پرشم را درست کنم، به آب عمیق خواهم خورد.

فریاد می زنم: «همیشه کاری رو کن که ازش می ترسی.»

مرین می گوید: «اون یه شعار احمقانه ست. اینو قبلاً هم بهت گفتم.»

به خودم ثابت می کنم که قوی ام، وقتی که آن ها فکر می کنند مریض ام.

به خودم ثابت می کنم که شجاع ام، وقتی که آن ها فکر می کنند ضعیف ام.

روی این صخره ی بلند، باد می وزد. مرین شیون و زاری می کند. گت و جانی به طرفم فریاد می کشند.

چشمانم را می بندم و می پریم.

ضربه ی آب الکتریکی است. هیجان انگیز. پایم به صخره ای کشیده می شود، پای چپم. به اعماق فرومی روم، به انتهای سخت سخت و می توانم شالوده ی جزیره ی بچوود را ببینم و بازوها و پاهایم احساس کرختی می کنند اما انگشتانم سردند. وقتی که می افتم تکه های علف دریایی از کنارم می گذرند.

و بعد بار دیگر بالا می آیم و نفس می کشم.

من خوب ام،

سرم خوب است،

نیازی نیست هیچ کس برایم گریه کند یا نگرانم باشد.

من عالی‌ام.

من زنده‌ام.

به سمت ساحل شنا می‌کنم.

گاهی فکر می‌کنم که هستی شکافته می‌شود. در خوش‌شانس، همان کتابی که به گت دادم، جهان‌های موازی وجود دارد که در آن‌ها برای آدم‌ها اتفاقاتی متفاوت رخ می‌دهد. انتخاب دیگری صورت می‌گیرد یا تصادفی به شکل متفاوتی رخ می‌دهد. هرکس نسخه‌هایی از خودش در دنیاها را دارد. نفس‌های متفاوت با زندگی‌های متفاوت، شانس‌های متفاوت.

روایت‌ها

پیش خود فکر می‌کنم، برای مثال، شاید روایتی از امروز وجود داشته باشد که در آن با پایین آمدن از آن صخره می‌میرم. تشییع جنازه‌ای دارم که خاکسترم را در ساحل کوچک پخش می‌کنند. یک میلیون گل پونی بدن غرق شده‌ام را احاطه می‌کنند در حالی که آدم‌ها از پشیمانی و بدبختی شیون می‌کنند. من جسدی زیبا هستم.

پیش خود فکر می‌کنم اگر روایت دیگری باشد که در آن جانی صدمه می‌بیند، پاها و پشتش به صخره‌ها می‌خورد. ما نمی‌توانیم به اورژانس خبر بدهیم و مجبوریم او را با عصب‌های صدمه‌دیده سوار کایاک کنیم و به سمت جزیره پارو بزنیم. او را با هلی‌کوپتر به بیمارستانی در خشکی می‌بریم اما جانی دیگر نمی‌تواند بقیه‌ی عمرش راه برود.

یا روایت دیگری که در آن اصلاً با دروغگوها سوار بر کایاک نمی‌روم. می‌گذارم من را پس بزنند. آن‌ها به رفتن به جاهای دیگر بدون من ادامه می‌دهند و دروغ‌های کوچکی به من می‌گویند. روابط ما کم‌کم سرد و در آخر مکان صفا و صمیمیت تابستانی ما برای همیشه خراب می‌شود.

از نظر من بیش‌تر احتمال دارد که چنین روایت‌هایی وجود داشته باشند.

آن شب از خواب بیدار می‌شوم، سرد است. لحاف‌ها را از روی خودم پرت کرده‌ام و پنجره باز است. خیلی سریع می‌نشینم و سرم گیج می‌رود.

یک خاطره.

خاله کری گریه می‌کند. خم شده است و آب بینی‌اش روی صورتش جاری است، حتا به خود زحمت پاک کردن آن را نمی‌دهد. دولا شده است، می‌لرزد، احتمالاً بالا آورده است. خیلی تاریک است و بلوز کتانی سفیدی پوشیده است، با ژاکتی بادی روی آن، ژاکت آبی جانی.

چرا او ژاکت جانی را پوشیده است؟

چرا این قدر ناراحت است؟

بلند می‌شوم، پلیوری گرمکن و کفشی پیدا می‌کنم. چراغ قوه را برمی‌دارم و به سمت کودل داون راهی می‌شوم. اتاق نشیمن خالی است و نور مهتاب در آن می‌تابد. بطری‌ها روی پیشخوان پخش شده‌اند. کسی سیبی قاچ شده را رها کرده که قهوه‌ای شده است. می‌توانم بویش را حس کنم.

مرین این جاست. قبل‌تر او را ندیدم. زیر لحافی خود را جمع کرده و به کاناپه تکیه داده است.

پچ‌پچ می‌کند: «بیدار موندی.»

«اومدم، دنبال تو می‌گشتم.»

«چطور؟»

«این خاطره برام زنده شد. خاله کری داشت گریه می‌کرد. کت جانی رو پوشیده بود. تو یادت می‌آد کری گریه کرده باشه؟»

«بعضی وقت‌ها.»

«ولی تابستون پونزدهم، وقتی موهاش کوتاه بود؟»

مرین می‌گوید: «نه.»

می‌پرسم: «چطور که خواب نیستی؟»

مرین سرش را تکان می‌دهد: «نمی‌دونم.»

می‌نشینم. «می‌تونم یه سؤال بکنم؟»

«حتماً.»

«لازمه بهم بگه، قبل از حادثه چه اتفاقی افتاد و بعدش، تو هیچ وقت چیز مهمی، نمی‌گه، ولی باید یه چیزی برای

من اتفاق افتاده باشه، جدای از ضربه خوردن سرم موقع شنای شب.»

«اوهوم.»

«می دونی چی بود؟»

«پنی گفت که دکترها می خوان بحثش نشه. به موقع خودش یادش می آد و نباید هیچ کس بهت فشار بپاره.»

«ولی من دارم می پرسم، مرین. لازمه بدونم.»

سرش را روی زانوهایش می گذارد. فکر می کند. در آخر می گوید: «بهترین حدست چیه؟»

«من... من گمون می کنم قربانی یه چیزی شدم.» گفتن چنین کلماتی سخت است. «گمون می کنم که بهم تجاوز شده یا حمله کردند یا یه چیز خیلی ناجوری شده. این نوع از اتفاق هاست که باعث می شه آدم فراموشی بگیره، درست نمی گم؟»

لبهایش را می مالد. می گوید: «نمی دونم چی بهت بگم.»

می گویم: «بهم بگو چه اتفاقی افتاد.»

«تابستون گندی بود.»

«چطور شد؟»

«فقط می تونم همین رو بهت بگم، کیدی عزیزم.»

ناگهان می پرسم: «چرا اصلاً از کودل داوون بیرون نمی آی؟ جز رفتن به ساحل کوچیک خیلی کم می آی بیرون.»
می گوید: «امروز رفتم کایاک سواری.»

می پرسم: «ولی مریض شدی. این ترس رو داری؟ ترس بیرون رفتن؟ هراس از جاهای شلوغ؟»

مرین تدافعی می گوید: «حالم خوش نیست، کیدی. همه ش سردمه، لرزیدنم تموم نمی شه. گلوم ورم کرده. اگه تو هم این جوری بودی، هیچ جایی نمی رفتی.»

من تمام مدت وضعم بدتر از این است اما برای یک بار هم که شده از سردردهایم چیزی نمی گویم. «باید به بس بگیم، پس. ببریمت دکتر.»

مرین سرش را تکان می دهد: «فقط یه سرماخوردگی احمقانه ست که لرزش بیرون نمی ره. این جور موقع ها مثل بچه قنداقی می شم. برام یه نوشیدنی غیرالکلی می آری؟»

نمی توانم دیگر بحث کنم. برایش نوشیدنی ای غیرالکلی می آورم و تلویزیون را روشن می کنیم.

صبح، تایی تایی از درخت چمن زار ویندمیر آویزان شده است. به همان شکلی که قبلاً از درخت بزرگ ماگنولیا جلوی کلیرمونت آویزان بود.

عالی است.

درست مثل همانی که مادر بزرگ تیپر من را روی آن تاب داد.
بابا.

پدر بزرگ.

مامان.

حالا به خاطر می آورم، تابستان پانزدهم، جانی، مرین، گت و من همگی باهم خودمان را روی آن تاب کلیرمونت به زور جا دادیم. برای آن خیلی بزرگ بودیم و جای مان نمی شد. همدیگر را با آرنج می زدیم و چیدمان مان را تغییر می دادیم. می خندیدیم و غر می زدیم. همدیگر را به بدبو بودن متهم می کردیم و بار دیگر چیدمان مان را تغییر می دادیم.

در نهایت مستقر شدیم. بعد نتوانستیم تاب بخوریم. چنان فشرده در تاب فرورفته بودیم که به هیچ طریقی حرکت نمی کرد. برای هل دادنی داد زدیم و داد زدیم. دوقلوها از آن جا رد شدند اما قبول نکردند کمکی بکنند. بالاخره تافت و ویل از کلیرمونت بیرون آمدند و به تقاضای ما پاسخ دادند. با غرغر کردن، در دایره ی بزرگی ما را هل دادند. وزن ما آن قدر زیاد بود که بعد از رها کردن آن ها، سریع تر و سریع تر تاب خوردیم، چنان سخت خندیدیم که احساس سرگیجه و ناخوشی کردیم.

هر چهار نفر ما دروغگوها. حالا آن را به خاطر می آورم.

این تاب جدید به نظر قوی می رسد. گره ها با دقت زده شده اند.

داخل تایر پاکتی هست.

دست خط گت: برای کیدی.

پاکت را باز می کنم.

بیش از دو جین رز ساحلی خشک شده به بیرون می ریزد.

روزی روزگاری پادشاهی بود که سه دختر زیبا داشت. به آن‌ها هرچه که دل‌شان می‌خواست می‌داد و وقتی بزرگ شدند برای ازدواج‌شان جشن و سرور بزرگی برپا کرد. وقتی که جوان‌ترین دخترشان نوزاد دختری به دنیا آورد پادشاه و ملکه بیش از حد خوشحال شدند. کمی بعد از آن، دختر وسطی نیز دختری به دنیا آورد و جشن و پایکوبی بار دیگر تکرار شد.

آخر از همه، بزرگ‌ترین دختر دوقلوی پسر به دنیا آورد - اما افسوس همه چیز آن‌طور که آدمی می‌خواهد نمی‌شود. یکی از دوقلوها انسان بود، یک پسر کوچولوی پرانرژی؛ دیگری چیزی بیش از موش‌نما نبود. هیچ جشنی گرفته نشد. هیچ خبری پخش نشد.

دختر بزرگ‌تر از شرم تحلیل رفت. یکی از بچه‌هایش چیزی جز یک حیوان نبود. او آن‌طور که از اعضای خانواده‌ی پادشاهی انتظار می‌رود هیچ‌وقت نخواهد درخشید، آفتاب سوخته و خجسته نخواهد شد. بچه‌ها بزرگ شدند و موش‌نما نیز. او باهوش بود و همیشه سبیل‌هایش را تمیز نگه می‌داشت. او زرنگ‌تر و کنجکاو‌تر از برادر و خاله‌زاده‌هایش بود.

باین حال مورد نفرت پادشاه بود و مورد نفرت ملکه. به محض این که توانست، مادرش موش‌نما را روی پاهایش گذاشت، به او کیف مدرسه‌ی کوچکی دارد که در آن قره‌قاپ و کمی آجیل گذاشته بود و او را فرستاد تا دنیا را ببیند. او سفرش را آغاز کرد، چرا که موش‌نما آن قدری زندگی درباری دیده بود تا بداند اگر در خانه بماند همیشه رازی زشت باقی خواهد ماند، مایه‌ی حقارت مادرش و هرکسی که او را می‌شناسد.

او حتا نگاهی به عقب، به قصری که خانه‌اش بود، نینداخت.

در آن جا او حتا نامی نداشت. وجود او رازی شرم‌آور بود.

حالا او آزاد بود که پیش برود و برای خودش در این دنیای پهناور پهناور نامی دست‌وپا کند.

و شاید،

فقط شاید،

روزی بازگردد

و آن قصر

لعنتی را

کاملاً بسوزاند و

خاکستر کند.



بخش چهارم: نگاه کن، آتش



نگاه کن.

آتش.

آن جا در نوک شمالی جزیره ی بچوود، جایی که درخت ماگنولیا بر روی چمن زار پهناور ایستاده است. خانه شعله ور شده است. زبانه های آتش اوج می گیرند، آسمان را روشن کرده اند. هیچ کس برای کمک کردن این جا نیست.

در دور دست می توانم مأموران آتش نشانی وینیارد را ببینم که مسیر ساحل را با قایقی که نورافکن دارد می پیمایند. حتی در دورتر، قایق آتش نشانی وودز هول به سمت آتشی که ما به راه انداختیم در حرکت است. گت، جانی، مرین و من.

ما این آتش را به راه انداخته ایم و در حال سوزاندن خانه است. در حال سوزاندن و خاکستر کردن قصر، قصر پادشاهی که سه دختر زیبا داشت. ما آن را به راه انداختیم.

من، جانی، گت و مرین.

به خاطر می آورم حالا،

در هجومی که چنان شدید به من ضربه می زند که می افتم

و به اعماق فرومی روم،

به انتهای سخت سخت و

می توانم شالوده ی جزیره ی بچوود را ببینم و

بازوها و پاهایم احساس کرختی می کنند، اما انگشتانم سردند. وقتی که می افتم تکه های علف دریایی از کنارم می گذرند.

و بعد بار دیگر بالا می آیم و نفس می کشم.

و کلیرمونت در حال سوختن است.

در تخت خوابم درویندمیر هستم، زیر اولین نورهای سپیده دم.

اولین روز از آخرین هفته ام در جزیره است. به سمت پنجره تلوتلو می خورم، پیچیده در لحاف هایم.

این نیو کلیرمونت است. تمام مدرنیته ی سرد و باغ ژاپنی.

حالا درمی یابم که موضوع چیست. این خانه ای است که روی خاکستر بنا شده است. خاکستر زندگی مشترک

پدر بزرگ و مادر بزرگ، خاکستر ما گنولیا که تاب تایی زیر آن در پرواز بود، خاکستر خانه‌ی ویکتوریایی قدیم با ایوان و ننو. خانه‌ی جدید بر روی قبر تمامی سمبل‌ها و یادگارهای خانوادگی ساخته شده است: داستان‌های مصور مجله‌ی نیویورکر، تاکسیدرمی، بالش‌های قلاب‌دوزی‌شده، عکس‌های خانوادگی.

ما همه‌ی آن‌ها را سوزانیدیم.

در شی‌ی که پدر بزرگ و بقیه قایق‌ها را به سمت دیگر ساحل برده بودند.

وقتی که خدمتکاران مرخصی بودند

و ما دروغگوها در جزیره تنها بودیم،

چهار نفر ما کاری را انجام دادیم که از آن می‌ترسیدیم.

ما، نه یک خانه، که یک سمبل را به آتش کشیدیم.

ما یک سمبل را به آتش کشیده و خاکستر کردیم.

در کودل داون بسته است. با مشت به آن می کوبم تا جانی ظاهر می شود، همان لباس های دیشب را به تن دارد. می گوید: «دارم چایی پر ادعایی رو دست می کنم.»

«خوابیدی لباس هات رو عوض نکردی؟»

«نه.»

هنوز میان چهارچوب در ایستاده ام، به او می گویم: «ما یه آتش درست کردیم.»

آن ها دیگر به من دروغ نخواهند گفت. بدون من جایی نمی روند، بدون من تصمیمی نمی گیرند.

من حالا داستان مان را فهمیده ام. ما مجرم ایم. یک باند چهار نفره.

جانی مدتی طولانی به چشمانم نگاه می کند، اما کلمه ای به زبان نمی آورد. بالاخره برمی گردد و به داخل آشپزخانه

می رود. دنبالش می کنم. جانی آب جوش را از کتری به داخل فنجان چای می ریزد.

می پرسد: «دیگه چی یادت می آد؟»

مردد هستم.

می توانم آتش را ببینم. دود را. این که وقتی کلیرمونت آتش گرفت چقدر عظیم به نظر رسید.

می دانم، قطعاً و مطمئناً، که ما آتش را به راه انداختیم.

می توانم دست های مرین را ببینم، ناخن های لاک طلایی لب پریده، گالنی بنزین برای قایق موتوری در دست دارد.

پاهای جانی در حال پایین دویدن از پله های کلیرمونت به سمت آشپزخانه ی قایق.

پدر بزرگ، که به درختی تکیه داده است، صورتش از نور آتش بازی روشن است.

نه. اصلاح می شود.

از آتش گرفتن خانه اش، خاکستر شدنش.

اما این ها خاطراتی است که این همه مدت داشته ام. فقط می دانم اکنون جای آن ها کجاست.

به جانی می گویم: «نه همه چیز. فقط می دونم ما آتیش رو درست کردیم. می تونم شعله ها رو ببینم.»

روی کف آشپزخانه دراز می کشد و بازوهایش را روی سرش می گیرد.

می پرسم: «حالت خوبه؟»

«من خیلی خسته ام. اگه می خوای بدونی.» جانی غلتی زده و دمر و می شود، دماغش را به کاشی ها فشار می دهد:

«گفتن دیگه حرف نمی زنن.» رو به کف زمین، من و من می کند: «گفتن دیگه تموم شده و با همدیگه قطع رابطه

می کنن.»

«کیا؟»

«خاله‌ها.»

روی کف زمین کنارش دراز می‌کشم تا بتوانم چیزهایی را که می‌گوید بشنوم.

«خاله‌ها مست می‌کردن، شب پشت شب» جانی من و من می‌کند، گویی بیرون ریختن کلمات خیلی سخت است. «و عصبانی‌تر، هر بار. سر همدیگه جیغ می‌کشیدن. اطراف چمن‌زار تلوتلو می‌خوردن. پدربزرگ هیچ کاری نمی‌کرد، جز این که آتش‌بیار معرکه شده بود. ما اون‌ها رو می‌دیدیم که با همدیگه دعوا می‌کنن سر چیزهای مادر بزرگ و تابلوهای آویزان توی کلیرمونت، بیش‌تر از همه دارایی حقیقی و پول. پدربزرگ از قدرت خودش مست بود و مادرم می‌خواست من برای پول فیلم دریارم. چون من بزرگ‌ترین پسر بودم. من رو هل می‌داد و هل می‌داد، نمی‌دونم، که وارث جوان زرنگ باشم، که پشت سر تو، نوه‌ی ارشد، بد بگم، که امید درخشان تحصیل‌کرده‌ی آینده‌ی دموکراسی باشم و از این جور مزخرفات. توجه پدربزرگ رو از دست داده بود و می‌خواست من اون‌رو پس بگیرم تا ارثیه‌ش رو از دست نده.»

همچنان که حرف می‌زند، خاطرات از این‌سو به آن‌سوی جمجمه‌ام می‌درخشند، چنان سخت و روشن که دردناک‌اند. به خود می‌پیچم و دستانم را روی چشمانم می‌گذارم.

با مهربانی می‌پرسد: «در مورد آتش چیزهای بیشتری یادت اومد؟ داره حافظه‌ت برمی‌گرده؟»

چشمانم را برای لحظه‌ای می‌بندم و سعی می‌کنم: «نه. از اون نه. ولی چیزهای دیگه چرا.»

جانی دستش را دراز می‌کند و دستم را می‌گیرد.

بهار قبل از تابستان پانزدهم، مامان من را مجبور کرد برای پدر بزرگ نامه بنویسم. خودنمایی محض.

«به شما و نبودن تان فکر می‌کنم امروز. امیدوارم حال تان خوب باشد.»

کارت‌های واقعی فرستادم - کارت‌های کرمی‌رنگ ضخیم با عنوان کیدنس سینکرا ایستمن، چاپ‌شده در بالا. پدر بزرگ عزیز، من همین الان ۵ کیلومتر برای تحقیقات سرطان رکاب زدم. تیم تنیس هفته‌ی بعد کارش را شروع می‌کند. باشگاه کتاب ما در حال خواندن کتاب باری دیگر برایدزهد^{۲۴} است. دوست‌تون دارم.

مامان گفت: «فقط یادآوری کن که بهش اهمیت می‌دی و این که آدم خوبی هستی. کاربلد و اعتباری برای خانواده.»

شکایت کردم. نوشتن نامه‌ها به نظر اشتباه می‌آمد. البته که من اهمیت می‌دادم. من پدر بزرگ را دوست داشتم و به او فکر می‌کردم. اما نمی‌خواستم برتری‌ام را با هر دو هفته یک بار نوشتن یادآوری کنم.

مامان گفت: «اون الان خیلی تأثیرپذیره. داره رنج می‌کشه. در مورد آینده فکر می‌کنه. تو اولین نوه هستی.»
«جانی فقط سه هفته کوچیک‌تره.»

«منظور من همینه. جانی یه پسره و فقط سه هفته کوچیک‌تره. پس نامه رو بنویس.»

کاری را کردم که از من خواست.

تابستان پانزدهم در بچوود، خاله‌ها جای مادر بزرگ را پر کردند، اسلایم پختند و دور پدر بزرگ گشتند. انگار نه انگار که او از زمان مرگ تیپر در اکتبر تنها در بوستون زندگی کرده است. اما آن‌ها ستیزه‌جو بودند. دیگر آن چسب مادر بزرگ را نداشتند که آن‌ها را کنار هم نگه می‌داشت، بر سر خاطرات‌شان می‌جنگیدند، جواهرات مادر بزرگ، لباس‌ها در کمدش، حتا کفش‌هایش. این مسائل در اکتبر معین نشده بودند. احساسات جمع در آن هنگام خیلی شکننده بود. همه چیز برای تابستان کنار گذاشته شده بود. وقتی که در اواخر ژوئن به بچوود رسیدیم، بس از قبل سیاهه‌ی دارایی‌های مادر بزرگ را در بوستون تهیه کرده بود و حالا دعوا بر سر آن چه در کلیرمونت بود شروع شده بود. خاله‌ها نسخه‌ای از آن را در تابلت‌های‌شان داشتند و مرتباً دارایی‌ها را به طرف خود می‌کشیدند.

«من همیشه عاشق اون تزئینات درخت پول بودم.»

«جا خوردم یادت اومد. تو هیچ وقت به تزئین اون کمک نکردی.»

«فکر می‌کنی کی درخت رو از هم سوا می‌کرد؟ هر سال من تمام تزئینات رو توی دستمال کاغذی می‌پیچیدم.»

«چه از جان گذشته.»

«ایه، ها گوشواره‌های مرواریدی که مادر قولش رو به من داده بود.»

«مرواریدهای سیاه؟ گفت که من می‌تونم اون‌ها رو بردارم.»

با گذشت روزهای تابستان، خاله‌ها شروع کردند به لکه‌دار کردن همدیگر. مشاجره پشت مشاجره، زخم‌های کهنه باز می‌شدند و با زخم‌های تازه به پیش برده می‌شدند.

روایت‌ها

مامان به من گفت: «به پدر بزرگ بگو چقدر رومیزی‌های گلدوزی‌شده رو دوست داری.»

«من اون‌ها رو دوست ندارم.»

«به تو نه نمی‌گه.» هر دوی ما در آشپزخانه ویندمیر تنها بودیم. او مست بود. «تو منو دوست داری، مگه نه،

کیدنس؟ تو همه‌ی چیزی هستی که من دارم حالا. تو مثل بابات نیستی.»

«من فقط اهمیتی به رومیزی‌ها نمی‌دم.»

«پس دروغ بگو. درباره‌ی رومیزی‌های بوستون هاوس بهش بگو، کرم‌رنگای گلدوزی‌شده.»

آسان‌ترین کار این بود که به او بگویم انجام می‌دهم.

و بعدتر بگویم که انجام داده‌ام.

اما بس از مرین خواسته بود که همین کار را بکند،

و هیچ کدام مان

برای رومیزی‌های آشغال

به پدر بزرگ التماس نکردیم.

گت و من به شنای شبانه رفتیم. روی پیاده‌روی چوبی دراز کشیدیم و به ستاره‌ها خیره شدیم. در اتاق شیروانی همدیگر را بوسیدیم.

عاشق همدیگر شدیم.

به من کتابی داد. با همه چیز، همه چیز.

راجع به راکول حرفی نزدیم. من نتوانستم بپرسم. او چیزی نگفت.

دوقلوها تولدشان چهاردهم جولای است و همیشه غذای مفصلی سرو می‌شود. همه‌ی سیزده نفر ما دور میز بزرگ در چمن‌زار بیرون کلیرمونت نشسته بودیم. خرچنگ دریایی و سیب‌زمینی با خاویار. قوری‌های کوچک کره‌ی آب‌شده. سبزیجات تازه و ریحان. دو کیک، یکی وانیلی و دیگری شکلاتی، داخل خانه روی پیشخوان آشپزخانه منتظر بودند.

کوچولوها با خرچنگ‌های‌شان سروصدا می‌کردند، همدیگر را با چنگال‌ها سیخونک می‌زدند و گوشت را از داخل پاها هورت می‌کشیدند. جانی داستان تعریف می‌کرد. من و مرین می‌خندیدیم. غافلگیر شدیم وقتی پدر بزرگ آمد و خودش را بین من و گت جا داد. گفت: «می‌خوام نظر شما رو در مورد چیزی بپرسم. نظر جوون‌ها رو.»

جانی گفت: «ما جوون‌های خاکی و باحالی هستیم. درست اومدید به انتهای میز.»

پدر بزرگ گفت: «می‌دونید، با وجود ظاهر خوبم، من دیگه جوون تر نمی‌شم.»

گفتم: «بله، بله.»

«تاتچر و من داریم اموراتم رو دسته‌بندی می‌کنیم. در نظر گرفتم بخش زیادی از داراییم رو برای دانشگاه محل تحصیل کنار بذارم.»

مامان که آمده بود تا کنار مرین بایستد، پرسید: «برای هاروارد؟ چرا بابا؟»

پدر بزرگ لبخند زد: «شاید تا اعتبار مالی به یه مرکز تحصیلی بدم. اون‌ها اسم من رو روش می‌ذارن، روی تابلوش.» با آرنج به گت زد. «چی باید صداس کنن، مرد جوون، ها؟ چی فکر می‌کنی؟»

گت مشارکت کرد: «عمارت هریس سینکлер.»

«په.» پدر بزرگ سرش را تکان داد. «می‌تونه بهتر باشه. جانی؟»

جانی در حال پرت کردن کدوسبز به دهانش گفت: «مرکز سینکлер برای گردهمایی.»

«و غذای سبک» مرین اضافه کرد. «مرکز سینکлер برای گردهمایی و غذای سبک.»

پدر بزرگ دستش را روی میز می‌کوبد. «از صدایش خوشم اومد. فرهنگی نیست ولی همه قدرش رو می‌دونن. متقاعد شدم. فردا به تاتچرزنگ می‌زنم. اسم من می‌ره روی ساختمون محبوب هر دانشجویی.»

می‌گویم: «قبل از این که درستش کنن، شما از دنیا رفتید.»

«درسته. ولی شماها وقتی دانشجو بشید و اسم من رو اون بالا ببینید افتخار نمی‌کنید؟»

مرین می‌گوید: «شما قبل از رفتن ما به دانشگاه نمی‌میرید. ما اجازه نمی‌دیم.»

پدر بزرگ کمی از دم خرچنگ بشقاب او جدا می‌کند و می‌خورد. «باشه، اگه اصرار داری.»

ما به راحتی گیر افتاده بودیم. مرین، جانی و من - با احساس قدرتی که با به تصویر کشیدن مان در هاروارد به ما داده بود، خواستن نظر مخصوص ما و خندیدن به شوخی‌های ما. پدر بزرگ همیشه به همین شیوه با ما رفتار کرده بود.

مامان به پر خاش گفت: «این بامزه نیست بابا. پای بچه‌ها رو وسط کشیدن.»

به او گفتم: «ما بچه نیستیم. بحث رو درک می‌کنیم.»

گفت: «نه نمی‌کنید. و گرنه اون جووری باهاش خوشمزگی نمی‌کردین.»

سردی گزنده‌ای میز را فراگرفت. حتا کوچولوها ساکت شدند.

کری با اد زندگی کرد. هر دوی آن‌ها آثاری هنری خریدند که ممکن بود بعدها ارزشمند شوند یا نشوند. جانی و ویل به مدرسه‌ی خصوصی رفتند. کری با سپرده‌اش مغازه‌ی جواهرفروشی به‌راه انداخت و چند سالی آن را داشت تا این که ورشکست شد. اد پول به دست آورد و از او حمایت کرد، اما کری درآمدی برای خودش نداشت و آن‌ها ازدواج نکرده بودند. اد مالک آپارتمان‌شان بود و کری چیزی نداشت.

بس به تنهایی چهار بچه را بزرگ می‌کرد. مقداری پول در سپرده‌اش داشت، مانند مامان و کری، اما وقتی طلاق گرفت، برودی خانه را برای خودش نگه داشت. بس از زمان ازدواجش شغلی نداشت و قبل از آن فقط در دفتر مجله‌ای دستیار بود. بس با پول سپرده‌اش زندگی‌اش را می‌چرخاند و از آن خرج می‌کرد.

و مادرم. تجارت پرورش سگ، پول چندانی نداشت و پدر خواست خانه‌ی بورلینگتون را بفروشیم تا بتواند نصف آن را ببرد. فهمیدم که مامان با سپرده‌اش گذران می‌کند.

ما.

ما از سپرده‌ی او خرج می‌کردیم.

و این تا ابد دوام نداشت.

پس وقتی پدر بزرگ گفت که ممکن است پولش را برای ساختن مرکزی تحصیلی در هاروارد کنار بگذارد و نظر ما را

جویا شد، خانواده را در مسایل مالی اش وارد نمی کرد.

او داشت تهدید می کرد.

چند عصر بعد. ساعت مهمانی کلیرمونت. ساعت شش یا شش و نیم، بسته به این که چه وقت جماعت از تپه به سمت خانه‌ی بزرگ بالا می‌آمدند. آشپز شام را درست کرده بود و ماهی قزل‌آلای خامه‌زده با کلوچه‌های کوچک را سر میز آورده بود. از کنار او گذشتم و بطری را از نوشیدنی داخل یخچال برای خاله‌ها پر کردم.

کوچولوها تمام ظهر را در ساحل بزرگ گذرانده بودند. گت، جانی و مرین آن‌ها را مجبور کرده بودند، در رد گیت، جایی که دوشی صحرایی دارد، خود را بشورند و لباس تمیز به تن کنند. مامان، بس و کری دور میز قهوه‌ی کلیرمونت نشسته بودند.

برای خاله‌ها پیمانه‌ی شراب‌خوری آوردم که پدر بزرگ وارد شد. گفت: «خب، پنی» برای خودش از تنگ میز کناری ویسکی بوربن ریخت. «امسال تو و کیدی توی ویندمیر چطور روزگار رو می‌گذرونید، با شرایطی که تغییر کرده؟ بس نگران تنهایی شما بود.»

بس گفت: «من همچین حرفی نزدم.»

کری چشمانش را تنگ کرد.

پدر بزرگ به بس گفت: «چرا، گفتم.» به من اشاره کرد که بنشینم. «در مورد پنج اتاق خواب حرف زدیم. آشپزخونه‌ی تعمیر شده و این که حالا پنی چقدر تنهاست و بهش نیازی نداره.»

مامان نفسش را بیرون داد: «گفتم بس؟»

بس جوابی نداد. لبش را گزید و به مناظر نگاه کرد.

مامان به پدر بزرگ گفت: «احساس تنهایی نمی‌کنیم. ما عاشق ویندمیر هستیم، مگه نه کیدی؟»

پدر بزرگ لبخندی روانه‌ی من کرد: «اون جا خوبی، کیدنس؟»

می‌دانستم باید چه چیزی بگویم. «اون جا یه چیزی بیش‌تر از خوبم. عالی‌ام. من ویندمیر رو می‌پرستم چون اون رو مخصوص مامان ساختم. می‌خوام اون جا بچه‌هام رو بزرگ کنم و بچه‌ی بچه‌هام رو. شما خیلی معرکه هستید پدر بزرگ. شما سرور و سالار خانواده هستید و من بهتون احترام می‌گذارم. من خیلی خیلی خوشحالم که یه سینک‌لر هستم. این بهترین خانواده توی امریکا است.»

نه با این کلمات. اما انتظار می‌رفت به مادر کمک کنم تا خانه را نگه دارد، با گفتن این حرف‌ها به پدر بزرگ که او مرد است، که دلیل همه‌ی خوشحالی ماست و به او یادآوری کنم که من آینده‌ی خانواده هستم. ما سینک‌لرهای امریکایی خودمان را جاودانه می‌کنیم، قد بلند و سفید و زیبا و ثروتمند، اگر فقط او بگذارد من و مامان در ویندمیر

بمانیم.

انتظار می‌رفت کاری کنم که پدربزرگ احساس کند کنترل را به‌دست دارد هنگامی که دنیایش به‌خاطر مرگ مادربزرگ به دوران افتاده است. باید با خواهش کردن از او تحسین‌اش می‌کردم - هرگز تلخی نهفته پشت سؤالش را به روی خود نمی‌آورد.

مادر من و خواهرهایش به پدربزرگ و پولش وابسته بودند. آن‌ها بهترین تحصیلات را، هزاران انتخاب، هزاران ارتباط داشتند و باین‌حال درنهایت قادر نبودند خودشان را تأمین کنند. هیچ‌کدام از آن‌ها هیچ کار مفیدی در دنیا انجام نداده بود. هیچ کار ضروری‌ای. هیچ شجاعتی. آن‌ها هنوز دختران کوچکی بودند، درحال تلاش برای این که با بابا خوب باشند. او نان و کره‌شان بود، کرم و عسل‌شان هم.

به پدربزرگ گفتم: «برای ما زیادی بزرگه.»

درحالی که اتاق را ترک می‌کردم، هیچ‌کس چیزی نگفت.

من و مامان هنگام بازگشت به ویندمیر ساکت بودیم. به محض این که در پشت سر ما بسته شد، به سمت من برگشت. «چرا پشت من رو نگرفتی موقع حرف با پدر بزرگ؟ می‌خواهی این خونه رو از دست بدیم؟»

«ما بهش نیازی نداریم.»

«من نقاشی‌ها رو انتخاب کردم، کاشی‌ها. من پرچم رو توی ایوون بالا بردم.»

«پنج اتاق خوابه‌ست.»

«ما فکر کردیم خانواده‌ی بزرگ‌تری می‌شیم.» صورت مامان تنگ شد. «ولی اون جووری پیش نرفت. این معنیش این نیست که مستحق خونه نیستیم.»

«مرین و اون بچه‌ها می‌تونن از اتاق‌ها استفاده کنن.»

«این خونه‌ی منه. نمی‌تونم انتظار داشته باشی اونو از دست بدم چون بس خیلی بچه داره و شوهرشو ترک کرده. نمی‌تونم فکر کنی که اشکالی نداره براش که اونو از من بپاوه. این جا خونه‌ی ماست، کیدی. باید به فکر خودمون باشیم.»

به پرخاش گفتم: «می‌تونم بشنوی چی داری می‌گی؟ تو وجه سپرده داری!»

«اون چه ربطی به این داره؟»

«بعضی آدم‌ها هیچی ندارند. ما همه چیز داریم. تنها کسی که از پول خانواده برای خیریه استفاده می‌کرد مادر بزرگ بود. حالا اون رفته و همه نگران مرواریدهاش و زیورآلاتش و املاکش هستن. هیچ کس سعی نمی‌کنه از پولش برای کار خیر استفاده کنه. هیچ کس سعی نمی‌کنه دنیا رو جای بهتری کنه.»

مامان سرپا ایستاد: «تو پر از خود بزرگ‌بینی شدی، نه؟ فکر می‌کنی دنیا رو خیلی بهتر از من درک می‌کنی. حرفای گت رو شنیده‌م. دیده‌م چطور کلمات اون رو مثل بستنی قاشق‌قاشق قورت می‌دی. ولی تو پول قبض‌ها رو نمی‌دی، تو خانواده‌ای نداری، صاحب دارایی نیستی، دنیا رو ندیدی. هیچ نمی‌دونی داری از چی حرف می‌زنی و هیچ کاری هم نمی‌کنی جز قضاوت کردن.»

«تو داری این خانواده رو از هم می‌پاشونی چون فکر می‌کنی قشنگ‌ترین خونه حق توئه.»

مامان به سمت پایه‌ی پلکان قدم برداشت. «تو فردا برمی‌گردی کلیرمونت. به پدر بزرگ می‌گی که چقدر ویندمیر رو دوست داری. بهش می‌گی که می‌خواهی بچه‌های خودت رو تابستون‌ها این جا بزرگ کنی. تو بهش می‌گی.»

«نه. تو باید جلوش وایستی. بهش بگی دست از سر اداره کردن شماها برداره. اون این جووری رفتار می‌کنه چون

به خاطر مادر بزرگ ناراحت، نمی‌تونی ببینی؟ نمی‌تونی بهش کمک کنی؟ یا به کاری دست‌وپا کنی تا دیگه پولش مهم نباشه؟ یا خونه رو بدی به بس؟»

«خوب به من گوش بده دختر جوون.» صدای ماما پولادین شد: «تو می‌ری و با پدر بزرگ راجع به ویندمیر حرف می‌زنی یا این که تو رو با پدرت برای بقیه‌ی تابستون می‌فرستم کولورادو. همین فردا این کار رو می‌کنم. قسم می‌خورم اولین کارم بردن تو به فرودگاه باشه. دیگه اون دوست‌پسر باارزشت رو نمی‌بینی. فهمیدی؟»

دست روی نقطه ضعف من گذاشت.

از رابطه‌ی من و گت خبر داشت و می‌توانست او را دور کند.

او را دور می‌کرد.

من عاشق بودم.

قول دادم هرچه خواست انجام بدهم.

وقتی که به پدر بزرگ گفتم چقدر آن خانه را می‌پرستم، لبخندی زد و گفت می‌داند روزی بچه‌های زیبایی خواهم داشت. بعد گفت که بس یک دختر آشغال حریص است و هیچ تمایلی ندارد که خانه‌ی من را به او بدهد. اما بعدها، مرین به من گفت که قول ویندمیر را به بس داده است. گفته بود: «من ازت مراقبت می‌کنم. فقط بهم یه کم وقت بده تا پنی رو از اون جا بیرون بیارم.»

گت و من دم غروب به محوطه‌ی تنیس رفتیم، چند شب بعد از دعوایم با مامان. در سکوت برای فاتیما و پرنس فیلیپ توپ پرت می‌کردیم.

بالاخره او گفت: «هیچ متوجه شدی هریس هیچ وقت منو به اسم صدا نمی‌زنه؟»
«نه.»

«بهم می‌گه مرد جوان. مثلاً، مدرسه‌ت چطور بود، مرد جوان؟»
«چرا؟»

«مثل این می‌مونه که اگه بهم بگه گت، درواقع داره می‌گه مدرسه‌ت چطور بود، پسر هندی که عموی هندیش با دختر سفید خالص من در گناه زندگی می‌کنه؟»
«باورت اینه که همچین فکری می‌کنه؟»

گت گفت: «نمی‌تونه منو هضم کنه. نه واقعاً. ممکنه از من به‌عنوان یه آدم خوشش بیاد، حتا ممکنه اد رو دوست داشته باشه، ولی نمی‌تونه اسمم رو ببره یا توی چشم‌ام نگاه کنه.»
حقیقت داشت. حالا که او گفت، می‌توانستم ببینم.

گت ادامه داد: «نمی‌گم آدمیه که فقط از سفیدها خوشش می‌آد. می‌دونه که نباید همچین آدمی باشه. اون یه دموکراته، به اوباما رأی داده ولی این معنیش این نیست که با حضور آدمای رنگین‌پوست توی خونواده‌ی زیباش مشکلی نداره.» گت سرش را تکان داد: «برای ما وانمود می‌کنه. تصور بودن کری رو با ما دوست نداره. اون اد رو صدا نمی‌زنه اد. بهش می‌گه آقا. از هر فرصتی استفاده می‌کنه تا به من بفهمونه که غریبه‌م.» گت گوش‌های نرم سگی فاتیما را نوازش کرد: «اونو توی اتاق زیرشیروونی دیدی. می‌خواد من به هر قیمتی از تو دور باشم.»
من مزاحمت پدربزرگ را به این شکل ندیدم. تصورم این بود که به‌خاطر سرزده وارد شدن شرمسار بود. اما حالا، ناگهان، فهمیدم چه اتفاقی افتاد.

پدربزرگ گفت که مراقب خودت باش، مرد جوان. سرت ممکنه آسیب ببینه.
این تهدید دیگری بود.

گت پرسید: «می‌دونی دائم پاییز قبل به کری پیشنهاد ازدواج داد؟»
سرم را به‌علامت منفی تکان دادم.

«اون‌ها تقریباً نه سال می‌شد با همدیگه بودند. با جانی و ویل مثل یه پدر رفتار می‌کرد. زانو زد و پیشنهاد داد، کیدی. ما سه‌تا یسر اون‌جا بودیم و مادرم. آیاتمان رو با شمع و گل رز تزئین کرده بود. همه‌ی ما سفید پوشیدیم و

از رستوران ایتالیایی که کری خیلی دوست داشت، یه غذای مفصل آورده بودیم. اد آهنگ موتسارت رو گذاشته بود. جانی و من می گفتیم، اد، فرقش چیه؟ اون که داره با تو زندگی می کنه، مرد. ولی اون دستپاچه بود. یه حلقه‌ی الماس آورده بود. به هر حال اون برگشت خونه و هر چهارتای ما اون‌ها رو تنها گذاشتیم و توی اتاق ویل قایم شدیم. قرار بود با تبریک و جیغ و داد بپریم بیرون، ولی کری گفت نه.»

«فکر کردم اون‌ها فایده‌ای تو ازدواج کردن ندیده بودن.»

گت گفت: «اد می دید. کری نمی خواست ارثیه‌ی احمقانه‌ش رو از دست بده.»

«اون حتا از پدر بزرگ نپرسید؟»

گت گفت: «نکته همین جاست. همه همیشه باید در مورد همه چیز از هریس پرسن. چرا باید یه زن بالغ مجبور باشه از پدرش بپرسه موافق ازدواجش هست؟»

«پدر بزرگ جلوش رو نمی گرفت.»

گت گفت: «نه. ولی وقتی کری اولین بار با اد اومد این‌جا، هریس کاملاً مشخص کرد که تمامی پول تعیین شده برای اون ناپدید می شه اگه با اد ازدواج کنه. نکته اینه، هریس از رنگ اد خوشش نمی آد. اون یه نژادپرست عوضیه، همون طور که تیپر بود. نه، من هر دوشون رو به دلایل زیادی دوست دارم و اون‌ها خیلی بیش‌تر از سخاوتمند بودند که گذاشتند من هر تابستون پیام این‌جا. مایلم فکر کنم که هریس حتا متوجه نیست که چرا از عموی من خوشش نمی آد، ولی ان قدر از اون بیزار هست که بزرگ‌ترین دخترش رو از ارث محروم کنه.»

گت آه کشید. عاشق انحنای فکش بودم، شیوه‌ای که مغزش کار می کرد، شیوه‌ای که دستانش را هنگام حرف زدن تکان می داد. من تصور کردم، بعد، که او را کاملاً می شناسم.

زمزمه کردم: «چرا ما تا حالا در مورد این چیزها حرف نزدیم؟»

گفت: «من عاشق این جام. جزیره. جانی و مرین. خونه‌ها و صدای اقیانوس. تو.»

«من هم.»

«جزئی از من نمی خواد که خرابش کنه. نمی خواد حتا تصور کنه که کامل و عالی نیست.»

درک کردم چه احساسی دارد.

یا فکر کردم درک می کنم.

گت و من بعد به مسیر اطراف محوطه رفتیم و قدم زدیم تا به صخره‌ای صاف رسیدیم که به روی بندرگاه کشیده شده بود. آب به پایه‌ی جزیره شلاق می زد.

روزی روزگاری تاجر ثروتمندی بود که سه دختر زیبا داشت. آن قدر آن‌ها را لوس کرده بود که دو دختر جوان‌تر تمام روز کاری نداشتند جز نشستن جلوی آینه و خیره شدن به زیبایی‌شان و نیشگون گرفتن از گونه‌های‌شان تا آن‌ها را قرمز کنند.

روزی تاجر مجبور شد به قصد سفری خانه را ترک کند. پرسید: «براتون موقع برگشتن چی بیارم؟»

جوان‌ترین دختر جامه‌ای توری و از ابریشم خواست.

دختر وسطی یاقوت سرخ و زمرد سبز خواست.

بزرگ‌ترین دختر فقط شاخه‌ای گل رز خواست.

تاجر چندین ماه از خانه دور شد. برای جوان‌ترین دختر چمدان بزرگی را با جامه‌های بلند زنانه در رنگ‌های بسیار پر کرد. برای دختر وسطی‌اش، مغازه‌ها را برای سنگ‌های گران‌بها جست‌وجو کرد. اما فقط هنگامی که نزدیک خانه شده بود به یادش افتاد که به بزرگ‌ترین فرزندش قول گل رزی داده بود.

برحسب تصادف از کنار حصار آهنی بزرگی که در طول جاده کشیده شده بود گذشت. در دوردست کاخی تاریک قرار داشت و او خیلی خوشحال شد که بوته‌ی گل رزی را در نزدیکی حصار دید که پر از شکوفه‌های قرمز بود. چند رز به راحتی در دسترس بودند.

چیدن یک گل کاریک دقیقه بود. تاجر در حال جادادن شکوفه در خورجین اسبش بود که خرناسی خشمناک او را متوقف کرد.

هیکل پوشیده در ردایی جلوی تاجر ایستاده بود، جایی که مطمئن بود تا لحظه‌ی پیش هیچ‌کسی نبود. عظیم‌جثه بود و با صدای غرغر عمیقی به حرف آمد: «از من چیزی برمی‌داری بدون این که فکر پرداخت پولش باشی؟»

تاجر با ترس و لرز پرسید: «تو کی هستی؟»

«همین کفایت می‌کنه که بگم کسی‌ام که ازش دزدی کردی.»

تاجر توضیح داد که به دخترش قول داده است در بازگشت از سفری طولانی گل رزی برایش بیاورد.

هیکل گفت: «می‌تونی رز دزدیت رو نگه داری. ولی برای معامله، به من اولین داراییت رو می‌دی که موقع برگشتن می‌بینی.» بعد سربویشش را عقب زد تا صورت دیو ترسناکی، همه‌ی دندان و پوزه، آشکار شود. گراز‌ی وحشی ترکیب‌شده با شغال.

دیو گفت: «تو با این کارت منو خیلی عصبانی کردی. اگه یه بار دیگه خون منو به جوش بیاری می‌کشمت.»

تاجر با نهایت سرعتی که اسبش می‌توانست او را ببرد به سمت خانه راند. هنوز یک مایل با خانه فاصله داشت که بزرگ‌ترین دخترش را دید که به انتظارش کنار جاده ایستاده است. دختر به خوشحالی فریاد زد: «بهمون خبر رسید که امروز عصر می‌رسی!» و دوید تا خود را در آغوش او بیندازد.

دختر اولین دارایی تاجر بود که در بازگشت می‌دید. او اکنون دانست که دیو چه بهایی را به‌راستی از او خواسته است.

بعد چه شد؟

همه می‌دانیم که دلبر کم‌کم عاشق دیو می‌شود. کم‌کم عاشق او می‌شود، علی‌رغم آن‌چه خانواده‌اش ممکن است فکر کنند—به‌خاطر افسون و تحصیلاتش، دانش هنری و قلب پراحساسش.

درواقع او یک انسان است و همیشه بوده است. او اصلاً هیچ‌وقت شغال/گراز وحشی نبود. آن فقط توهمی ترسناک بود.

مشکل این‌جاست که متقاعد کردن پدرش در این خصوص بسیار سخت است.

پدر او آرواره و پوزه را می‌بیند، صدای غرغر ترسناکی را می‌شنود، هر بار که دلبر شوهر جدیدش را برای سرزدن به خانه می‌آورد. هیچ فرقی نمی‌کند که شوهر چقدر متمدن و عالم باشد. فرقی نمی‌کند که چقدر مهربان باشد.

پدر حیوانی جنگلی می‌بیند و انزجارش هرگز او را رها نمی‌کند.

شی، تابستان پانزدهم، گت به پنجره‌ی اتاق خواب من سنگ‌ریزه پرت کرد. سرم را بیرون آوردم و دیدم او میان درختان ایستاده است، نور ماه روی پوستش می‌درخشید، چشمانش برق می‌زدند.

پایین پلکان ایوان منتظر من شده بود. زمزمه کرد: «نیاز وخیم به شکلات دارم. گفتم یه شیخونی به آبدارخونه‌ی کلیرمونت بزنم، می‌آی باهام؟»

به علامت مثبت سر تکان دادم و با یکدیگر قدم به مسیر باریک گذاشتیم، انگشتان مان به هم گره خورده بود. به ورودی جانبی کلیرمونت رسیدیم، ورودیه‌ای که به اتاق رخت‌شویی انباشته‌شده از راکت‌های تنیس و حوله‌های ساحلی منتهی می‌شد. با دستی بر روی در توری، گت برگشت و من را نزدیک خود کشید.

دستان مان هنوز یکدیگر را گرفته بودند،

آن جا، کنار در خانه.

برای لحظه‌ای، دو نفر ما در سیاره تنها شدیم،

با تمام عظمت آسمان و آینده و گذشته که در اطراف ما پخش می‌شدند.

روی نوک پنجه از اتاق رخت‌شویی به آبدارخانه‌ی بزرگی که به آشپزخانه باز می‌شد رفتیم. اتاق، سبکی قدیمی داشت، با گنج‌های چوبی سنگین و قفسه‌هایی برای نگه‌داشتن شیشه‌های مربا و ترشی، آن زمانی که خانه ساخته شده بود؛ حالا در آن شیرینی، جعبه‌های شراب، چیپس سیب‌زمینی، ریشه‌ی سبزی‌ها و سودا انبار کرده‌اند. برای احتیاط که مبادا کسی به آشپزخانه بیاید، چراغ را روشن نکردیم، هرچند مطمئن بودیم پدر بزرگ تنها کسی است که در کلیرمونت می‌خوابد. او هیچ وقت هیچ صدایی را در شب نمی‌شنود. روزها سمعک به گوش می‌زند.

مشغول جست‌وجو بودیم که صداهایی شنیدیم. خاله‌ها بودند که به آشپزخانه می‌آمدند، در حرف‌های شان تهمت و ناسزا بود. بس به تلخی گفت: «برای همین مردم همدیگه رو می‌کشند. قبل از این که یه کاری دست خودم بدم باید از این اتاق برم بیرون.»

کری گفت: «منظوری نداری.»

بس فریاد زد: «به من نگو منظورم چیه. تو اد رو داری. مثل من به پول نیاز نداری.»

مامان گفت: «تو همین حالاش هم پنجه‌ها رو تو ی بوستون هاوس فرو بردی. جزیره رو دیگه ول کن.»

بس به پرخاش گفت: «کی ترتیب مراسم ختم مادر رو داد؟ کی هفته‌ها کنار بابا موند، کی کاغذبازی‌ها رو انجام داد، با دسته‌ی عزاداری حرف زد، یادداشت‌های تشکر رو نوشت؟»

مامان گفت: «تو نزدیکش زندگی می کنی. تو همین جا بودی.»

بس گفت: «یه خانواده رو دارم من می چرخونم با چهارتا بچه و کار می کنم. شما هیچ کدوم از این مسئولیت ها رو ندارید.»

مامان گفت: «یه کار نیمه وقت و اگه باز بشنوم بگی چهارتا بچه جیغ می زنم.»

کری گفت: «من هم یه خانواده رو دارم می چرخونم.»

بس گفت: «هیچ کدوم شما یکی دو هفته نمی آد این جا. همه رو گذاشتید برای من. اونى که کل سال باید با بابا سروکله بزنه منم. وقتی که کمک می خواد منم که بدوبدو می آم پیشش. منم که با غصه خوردن و خل بازی هاش سروکار دارم.»

کری گفت: «این حرف ها رو نزن. تو هیچ نمی دونی چقدر به من زنگ می زنه. هیچ نمی دونی فقط برای این که دختر خوبی باشم چقدر باید حرف هاش رو تحمل کنم.»

بس ادامه داد، گویی چیزی نشنیده است: «پس مسلمنه که اون خونه رو می خوام، اون رو به دست آوردم. کی مادر رو می برد مطلب دکتر؟ کی کنار تختش بیدار می موند؟»

مامان گفت: «این انصاف نیست. می دونی که من اومدم. کری هم اومد.»

بس زیر لب غرید: «برای ملاقات.»

مامان گفت: «مجبور نبودى اون کارها رو انجام بدی. هیچ کس ازت نخواست.»

«هیچ کسی هم اون جا نبود که انجام بده. شما گذاشتید من این کارها رو بکنم و هیچ وقت هم تشکر نکردید. من چپیدم توی کودل داون که بدترین آشپزخونه رو داره. شما هیچ وقت حتا نرفتید یه سری به اون جا بزنید تا تعجب کنید که چقدر درب و داغونه. تقریباً هیچ ارزشی نداره. مامان قبل از مردنش آشپزخونه ی ویندمیر رو داد تعمیر کردند و اتاق خواب های رد گیت رو، ولی کودل داون همون طوره که همیشه بوده؛ و حالا شما دوتا هم این جایید و همه ش بهم غر می زنید به جای تلافی همه ی کارهایی که کردم و دارم می کنم.»

کری پر خاش کرد: «تو موافق این طرح ها برای کودل داون بودی. خودت همچین نمایی رو خواستی. تو تنها خونه ای رو داری که ساحل جلوشه و کل علاقه و تأیید بابا رو. فکر می کنم همین برات کافی باشه. خدا شاهده، به دست آوردن این برای بقیه ی ما غیرممکنه.»

بس گفت: «خودت انتخاب کردی اینا رو نداشته باشی. تو اد رو انتخاب کردی؛ تو زندگی با اون رو انتخاب کردی. تو انتخاب کردی که گت رو هر تابستون بیاری این جا، با این که می دونی یکی از ما نیست. تو می دونی بابا چطوری

فکر می‌کنه و نه فقط با اد موندی، خواهرزاده‌ش رو هم می‌آری این‌جا و باهاش خودنمایی می‌کنی، مثل یه دختر بچه‌ی لج‌باز با یه اسباب‌بازی ممنوع. چشمای تو همیشه‌ی خدا کاملاً بازه.»

کری فریاد زد: «ازاد حرف نزن! خفه شو، فقط خفه شو.»

صدای سیلی آمد— کری با سیلی به دهان بس زد.

بس رفت. درها را محکم به هم کوبید.

مامان هم رفت.

گت و من روی کف آبدارخانه نشسته بودیم، دست در دست هم. سعی می‌کردیم نفس نکشیم، سعی می‌کردیم هیچ حرکتی نکنیم هنگامی که کری لیوان‌ها را در ماشین ظرف‌شویی می‌گذاشت.

چند روز بعد، پدربزرگ جانی را به اتاق مطالعه‌اش در کلیرمونت فراخواند. از جانی خواست لطفی در حق او بکند. جانی گفت نه.

پدربزرگ گفت که پس‌انداز دانشگاه جانی را خالی می‌کند اگر جانی این کار را انجام ندهد.

جانی گفت که در زندگی عشقی مادرش دخالتی نمی‌کند و هرطور شده کاری دست‌وپا می‌کند تا مخارج دانشگاهش را تأمین کند.

پدربزرگ با تاتچر تماس گرفت.

جانی به کری گفت.

کری از گت خواست برای شام دیگر به کلیرمونت نیاید. گفت: «هریس رو کفری می‌کنه. برای همه‌مون بهتره که تو برای خودت توی رد گیت یه خورده ماکارونی درست کنی یا می‌تونم به جانی بسپارم برات یه بشقاب غذا بیاره. درک می‌کنی چی می‌گم، نه؟ فقط تا وقتی که اوضاع یه کم بهتر بشه.»

گت درک نکرد.

جانی هم همین‌طور.

همه‌ی ما دروغگوها از رفتن به آن‌جا برای غذا خوردن خودداری کردیم.

کمی بعد از آن بس به مرین گفت تا پدربزرگ را بیش‌تر در مورد ویندمیر تحت فشار قرار بدهد. باید بونی، لیبرتی و تافت را با خود می‌برد تا با پدربزرگ در اتاق مطالعه‌اش حرف بزنند. مرین باید می‌گفت آن‌ها آینده‌ی این خانواده هستند. جانی و کیدی نمره‌ی ریاضی مناسب برای هاروارد را به‌دست نیاورده بودند، درحالی‌که مرین نمره‌ی لازم را کسب کرده بود. مرین مغز تجاری بود، وارث تمام آن‌چه پدربزرگ برای آن ایستاده است. جانی و کیدی خیلی سبک‌سر بودند و به این کوچولو نگاه کنید: دوقلوهای بلوند زیبا، ویل صورت‌کک‌مکی. آن‌ها سینک‌لر بودند، از سر تا به پا.

بس گفت که همه‌ی این‌ها را بگوید، اما مرین زیر بار نرفت.

بس تلفنش را گرفت، لپ‌تاپ و کمک‌هزینه‌اش را.

مرین زیر بار نرفت.

یک روز عصر مامان جویای رابطه‌ی من و گت شد: «پدربزرگ می‌دونه یه چیزی بین شما دوتا هست. از این بابت خوشحال نیست.»

به او گفتم که عاشقه گت هستم.

گفت که احمق نباشم. گفت: «داری آینده رو به خطر می اندازی. خونه مون رو. تحصیلاتت رو. برای چی؟»
«عشق.»

«یه رابطه ی تابستونی. پسره رو ول کن.»

«نه.»

«عشق موندگار نیست، کیدی. اینو می دونی.»

«نمی دونم.»

«باشه پس باورم کن، موندگار نیست.»

گفتم: «ما، تو و بابا نیستیم. نیستیم.»

مامان دست به سینه شد: «بزرگ شو، کیدی. دنیا رو اون طور که هست بین نه اون طور که آرزو داری باشه.»
به او نگاه کردم. مادر دوست داشتنی، قدبلند من با موهای پیچ خورده ی زیبا و دهان تلخ بی احساسش. رگ هایش هیچ وقت باز نشدند. هرگز بر چمن زار قلبش ناامیدانه در سینه نتپیده است. هیچ وقت از شدت تأثر آب نشده است. او عادی بود. همیشه. به هر قیمتی.

در نهایت گفت: «به خاطر سلامت خانواده ی ما، باهاش به هم می زنی.»

«نمی زنم.»

«باید بزنی و وقتی این کار رو کردی، مطمئن می شی که پدر بزرگ فهمیده. بهش بگو چیزی نبود و این که هیچ وقت چیزی نبوده. بهش بگو نباید دیگه نگران اون پسره باشه و بعد باهاش راجع به هاروارد و تیم تنیس و آینده ای که جلوت داری حرف بزنی. فهمیدی چی گفتم؟»

این کار را نکردم و نخواهم کرد.

از خانه بیرون دویدم.

نیمه های همان شب، مرین، گت، جانی و من به آلونک ابزارآلات پشت کلیرمونت رفتیم. چکش ها را پیدا کردیم. فقط دو چکش بود، پس گت آچار فرانسه برداشت و من یک جفت قیچی باغبانی سنگین برداشتم.

غازهای عاج فیلی را از کلیرمونت، فیل ها را از ویندمیر، میمون ها را از رد گیت و وزغ را از کودل داون جمع آوری کردیم. همه را در تاریکی به اسکله آوردیم و با چکش ها و آچار فرانسه و قیچی باغبانی خرد کردیم تا این که از عاج فیل چیزی جز پودر باقی نماند.

گت سطلی را از آب دریا پر کرد و با آن اسکله را کاملاً شست.

ما فکر کردیم.

حرف زدیم.

گفتیم چه می شد اگر،

چه می شد اگر

در عالمی دیگر،

حقیقتی می شکافت،

خدا انگشتش را بلند می کرد و

با صاعقه به خانه ی کلیرمونت ضربه می زد؟

چه می شد اگر

خدا آن را به آتش می کشید؟

بدین شکل حرص، کوتاه بینی، تعصب، نابه هنجاری و بی مهری را تنبیه می کرد.

آنان از کرده ی خود پشیمان می شدند.

و بعد از آن، یاد می گرفتند که بار دیگر همدیگر را دوست داشته باشند.

روح شان را باز کنند. رگ های شان را باز کنند. لبخندهای شان را پاک کنند.

خانواده باشند. خانواده باقی بمانند.

آن طور که ما فکر کردیم، جنبه ی مذهبی نداشت.

و باین حال داشت.

کیفر.

تطهیر با شعله های آتش.

یا هر دو.

روز بعد، اواخر جولای تابستان پانزدهم، ناهاری در کلیرمونت سرو می‌شد. ناهاری مانند تمامی ناهارهای دیگر، چیده‌شده بر روی میز بزرگ. اشک‌های بیشتر.

صداها چنان بلند بود که ما دروغگوها از پیاده‌روی رد گیت بالا آمدیم و پای باغ، به گوش کردن ایستادیم. مامان بریده‌بریده گفت: «من باید هر روز عشق شما رو به دست بیارم، بابا و بیش‌تر روزها شکست می‌خورم. این اصلاً منصفانه نیست. کری مرواریدها رو می‌گیره، بس بوستون هاوس رو می‌بره، بس ویندمیر رو می‌گیره. کری جانی رو داره و تو بهش کلیرمونت رو می‌دی، می‌دونم این کار رو می‌کنی. من تنها می‌مونم با هیچی، هیچی، حتا با وجود این که قرار بود کیدی وارث اصلی باشه. اولی، خودتون همیشه می‌گفتید.»

پدربزرگ از روی صندلی‌اش در رأس میز بلند شد: «پنلوپه.»

«اونو می‌برم از این جا، می‌شنوی چی می‌گم؟ کیدی رو از این جا دور می‌کنم و دیگه اونو نمی‌بینی.» صدای پدربزرگ در محوطه غرش کرد. گفت: «این جا ایالات متحده‌ی آمریکاست. به نظر نمی‌رسه اینو فهمیده باشی، پنی، پس بذار برات توضیح بدم. توی آمریکا ما این جور عمل می‌کنیم: برای چیزی که می‌خوایم کار می‌کنیم و جلو می‌ریم. تا رسیدن به خواسته‌مون اصرار می‌کنیم و لایق پاداش پشتکارمون هستیم. ویل، تافت گوش می‌دید؟»

دو پسر کوچک سر تکان می‌دهند، چانه‌ها می‌لرزند. پدربزرگ ادامه داد: «ما سینکرها یه خانواده‌ی قدیمی مشهور هستیم. این مایه‌ی افتخاره. سنت‌های ما و ارزش‌هامون سنگ بناییه که نسل‌های آینده روش قد علم می‌کنند. این جزیره خونه‌ی ماست، همون‌طور که مال پدرم و قبل از اون پدر پدرم بوده و هنوز شما سه تا زن، با این طلاق‌ها، خونواده‌های ازهم‌پاشیده، این بی‌احترامی به سنت‌ها، این فقدان اصول کاری، شماها هیچ کاری نکردید جز ناامید کردن یه پیرمرد که فکر می‌کرد شما رو درست بزرگ کرده.»

بس گفت: «بابا خواهش می‌کنم.»

پدربزرگ غرید: «ساکت شو! شما نمی‌تونید از من انتظار داشته باشید که بی‌اعتنایی‌تون رو به ارزش‌های این خانواده قبول کنم و با تأمین مالی خودتون و بچه‌هاتون بهتون پاداش بدم. شما نمی‌تونید، هیچ کدومتون، این انتظار رو داشته باشید و با وجود این، روزبه‌روز می‌بینم که دارید. دیگه بیش‌تر از این تحمل نمی‌کنم.»

بس از گریه مچاله شد.

کری ویل را از آرنج قاپید و به سمت اسکله راهی شد.

مامان گیلان شرابش را به سمت کلیرمونت پرت کرد.

۷۰

از جانی می‌پرسم: «بعد چی شد؟» ما هنوز روی کف کودل‌داون دراز کشیده‌ایم، اوایل صبح است. تابستان هفدهم.

می‌گوید: «یادت نمی‌آد؟»

«نه.»

«جماعت شروع کردند جزیره رو ترک کردن. کری ویل رو به هتلی توی ادگارتون برد و از من و گت هم خواست به محض این‌که همه‌ی وسایل مون رو جمع کردیم دنبالش بریم. خدمتکارها ساعت هشت راهی شدند. مادرت رفت تا اون دوستش توی وینیارد رو ببینه...»

«آلیس؟»

«آره، آلیس اومد پیشش ولی تو نمی‌رفتی و آخرسر مجبور شد بدون تو بره. پدر بزرگ راهی خشکی شد و بعد ما در مورد آتیش تصمیم گرفتیم.»

می‌گویم: «ما برنامه‌ش رو چیدیم.»

«آره چیدیم. بس رو متقاعد کردیم که قایق بزرگ رو برداره و کوچولوها رو برای دیدن فیلمی به وینیارد ببره.»
با حرف زدن جانی، خاطرات شکل می‌گرفتند. از جزئیاتی انباشته می‌شدم که به صدای بلند از آن حرفی نمی‌زد.
جانی می‌گوید: «وقتی که رفتند ما از مشروب‌بی که توی یخچال جا گذاشته بودند خوردیم. چهار بطری باز و گت خیلی عصبانی بود...»

گفتم: «حق داشت.»

جانی صورتش را برمی‌گرداند و بار دیگر با کف زمین حرف می‌زند. «چون دیگه بر نمی‌گشت این‌جا. اگه مامانم با اد ازدواج می‌کرد، طرد می‌شدند. اگه مامانم اد رو ترک می‌کرد، گت دیگه هیچ ارتباطی با خانواده‌ی ما نداشت.»

«کلیرمونت انگار سمبل تمام چیزهایی بود که اشتباه بودن.» این صدای مرین است. چنان بی‌سروصدا آمده است که متوجه‌اش نشدم. حالا روی زمین دراز می‌کشد، کنار جانی، دست دیگرش را می‌گیرد.

گت می‌گوید: «اورنگ پدرسالاری.» صدای آمدن او را هم نشنیدم. کنار من دراز می‌کشد.

جانی با خوش خلقی می‌گوید: «گت خیلی عوضی هستی. همیشه می‌گی پدرسالاری.»

«منظورم رو می‌رسونه.»

«هرجا بتونی یواشکی می‌چپونیش. پدرسالاری بالای نون برشته. پدرسالاری برای شلوار من. پدرسالاری با له کردن یه لیموترش.»

گت تکرار می‌کند: «کلیرمونت مثل اورنگ پدرسالاری به‌نظر می‌رسید و آره، ما مست و گیج بودیم و آره، فکر کردیم دارند خانواده رو از هم می‌پاشند و من دیگه هیچ‌وقت به این‌جا نمی‌آم. حساب کردیم اگه خونه از بین بره و کاغذبازی‌ها و اطلاعات توش از بین بره و همه‌ی اون چیزهایی که به‌خاطرش دعوا می‌کنند از بین بره، اون قدرت از بین می‌ره.»

مرین می‌گوید: «می‌تونستیم یه خانواده بشیم.»

گت می‌گوید: «مثل یه تطهیر بود.»

جانی با صدایی که ناگهان بلند شده است می‌گوید: «به‌خاطر می‌آره ما آتیش رو روشن کردیم.»

اضافه می‌کنم: «و یه چیزهای دیگه رو.» می‌نشینم و به دروغگوها زیر نور صبحگاهی نگاه می‌کنم: «چیزها همین‌که شما منو پر می‌کنید دارند برمی‌گردند.»

جانی همچنان با صدای بلند می‌گوید: «ما همه‌ی چیزهایی رو که قبل از روشن کردن آتیش اتفاق افتاده بهت می‌گیم.»

مرین می‌گوید: «آره.»

با تعجب می‌گویم: «ما آتیشی رو روشن کردیم، اشک نریختیم و خونریزی نکردیم؛ ما درعوض کاری انجام دادیم. تغییری ایجاد کردیم.»

مرین می‌گوید: «یه جورایی.»

«شوخی می‌کنی؟ ما اون قصر لعنتی رو آتیش زدیم و خاکسترش کردیم.»

بعد از دعوای خاله‌ها و پدر بزرگ، من گریه کردم.
گت هم گریه کرد.

می‌بایست جزیره را ترک می‌کرد و من هیچ وقت دیگر او را نمی‌دیدم. او هیچ وقت دیگر من را نمی‌دید.
گت، گت من.

قبل از این هیچ وقت با کسی گریه نکرده بودم. همزمان.
مثل یک مرد گریه کرد نه یک پسر. نه مثل این که سرخورده شده یا راهش را گم کرده است، بلکه مثل این که
زندگی تلخ بود. مثل این که زخم‌هایش التیام پیدا نمی‌کنند.

می‌خواستم آن‌ها را التیام بدهم.

ما تنها به سمت ساحل کوچک دویدیم.

چه می‌شد اگر

چه می‌شد اگر

ما امورات را به دست می‌گرفتیم؟

و گت گفت،

چطور؟

و من چیزی گفتم در مورد این که

چه می‌شد اگر

چه می‌شد اگر

از جنگ کردن دست می‌کشیدند؟

ما چیزی داریم که باید نجات‌اش بدهیم.

و گت گفت،

بله، تو و من و مرین و جانی، بله. ما داریم.

اما البته ما می‌توانیم همیشه همدیگر را ببینیم، چهار نفر ما.

سال بعد می‌توانیم رانندگی کنیم.

همیشه تلفن هست.

گفتم اما این جا. این.

گفت بله، این جا. این.

تو و من.

من چیزی گفتم در مورد این که

چه می شد اگر

چه می شد اگر

ما می توانستیم به نحوی جلوی

خانواده‌ی زیبای سینک‌لر بودن را بگیریم و فقط یک خانواده باشیم؟

چه می شد اگر می توانستیم جلوی

رنگ‌های مختلف بودن، پس زمینه‌های مختلف داشتن را بگیریم و فقط عاشق باشیم؟

چه می شد اگر می توانستیم همه را وادار به تغییر کنیم؟

آن‌ها را وادار کنیم.

گت گفت می خواهی نقش خدا را بازی کنی.

من گفتم می خواهم دست به عمل بزنم. گفت همیشه تلفن هست.

گفتم اما این جا چطور؟ این.

گفت بله، این جا. این.

گت عشق من بود، اولین و تنهاترین. چطور می توانستم بگذارم برود؟

او کسی بود که نمی توانست به دروغ لبخندی بزند، اما اغلب اوقات لبخند به لب داشت. او من را با گاز پانسمان

سفید بست و باور داشت زخم‌ها نیاز به مراقبت دارند. او روی دست‌های من نوشت و از افکارم پرسید. ذهنش

بی قرار بود، بی رحم بود. دیگر خدا را باور نداشت و با این حال هنوز آرزو داشت که خدا به او کمک کند.

و حالا، او مال من بود، گفتم نباید بگذاریم عشق مان تهدید شود.

ما نباید اجازه بدهیم خانواده از هم پاشیده شود.

ما نباید شرارتی را که می توانیم تغییر بدهیم بپذیریم.

ما در مقابلش می ایستیم، این طور نیست؟

بله. ما باید.

ما قهرمان خواهیم بود، حتی.

گت و من با مرین و جانی حرف زدیم.

آن‌ها را متقاعد کردیم دست به عمل بزنند.

ما به همدیگر گفتیم

بارها و بارها: کاری را انجام بده که از آن می‌ترسی.

ما به همدیگر گفتیم.

ما گفتیم. بارها و بارها.

ما به همدیگر گفتیم

حق با ماست.

نقشه ساده بود. گالن‌های بنزین ذخیره را پیدا می‌کردیم، همان‌هایی که در آلونک ابزارآلات برای قایق‌های موتوری کنار گذاشته شده‌اند. روزنامه و مقوای نازک در اتاق رخت‌شویی وجود داشت: کپه‌ای از مواد بازیافتی می‌ساختیم و در بنزین غوطه‌ور می‌کردیم. کف‌های چوبی را هم خیس می‌کردیم. عقب می‌ایستادیم. کاغذ لوله‌شده‌ای را روشن و پرت می‌کردیم. آسان بود.

ما هر طبقه و اگر امکان داشت هر اتاق را آتش می‌زدیم تا مطمئن باشیم کلیرمونت کاملاً می‌سوزد. گت در زیرزمین، من در طبقه‌ی همکف، جانی در طبقه‌ی دوم و مرین طبقه‌ی بالا.

مرین می‌گوید: «آتش‌نشانی خیلی دیر می‌رسه.»

جانی می‌گوید: «دو آتش‌نشانی هست. یکی وودز هول و یکی مارتا وینیارد.»

در تأیید، می‌گویم: «روی اون‌ها حساب می‌کنیم.»

جانی می‌گوید: «برنامه‌ی ما اینه که کمک بخوایم. معلومه که کسی باید تماس بگیره و گرنه به‌نظر آتش‌سوزی عمدی می‌رسه. به اون‌ها می‌گیم که ما همه توی کودل‌داون بودیم، فیلم نگاه می‌کردیم و می‌دونید که درخت‌های اطراف اون‌جا چه جوری هستند. آدم نمی‌تونه خونه‌های دیگه رو ببینه، مگه این که بره روی سقف. پس منطقه که کسی متوجه نشده تا زنگ بزنه.»

گت می‌گوید: «این اداره‌های آتش‌نشانی بیش‌تر داوطلبانه‌ان. هیچ‌کس سرنخی پیدا نمی‌کنه. خونه‌های چوبی قدیمی. انبار باروت.»

جانی اضافه می‌کند: «اگه خاله‌ها و پدربزرگ بهمون مشکوک شدند، که فکر می‌کنم شاید بشند، هیچ‌وقت به‌لحاظ قانونی پی‌شو نمی‌گیرن. راحت می‌شه روی این حساب باز کرد.»

البته که پی‌شو نمی‌گیرن.

هیچ‌کس این‌جا مجرم نیست.

هیچ‌کس این‌جا معتاد نیست.

هیچ‌کس این‌جا مایه‌ی سرخوردگی نیست.

هیجانی برای کاری که انجام می‌دهیم احساس می‌کنم. برای کاری که انجام می‌دهم.

اسم کامل من کیدنس سینکلر ایستمن است و برخلاف انتظاراتی که از خانواده‌ی زیبایی که در آن بزرگ شده‌ام می‌رود، من یک آتش‌افروز هستم.

یک رؤیابین، یک شیرزن، یک یاغی.
از آن دست آدم‌هایی که تاریخ را تغییر می‌دهند.
یک مجرم.

اما اگر من مجرم هستم، پس، آیا معتاد هستم؟ پس، آیا مایه‌ی سرخوردگی هستم؟
ذهن من در حال بازی با پیچاندن معناست، همان‌گونه که همیشه مشغول است. این‌جا با دروغگوها، می‌توانم
بلاخره حقیقت را ببینم. می‌گویم: «ما باعث شدیم اتفاق بیفته.»

مرین می‌گوید: «بستگی داره منظورت چی باشه.»
«ما خانواده رو نجات دادیم. اون‌ها از اول شروع کردند.»

مرین می‌گوید: «خاله کری شب‌ها توی جزیره پرسه می‌زنه. مادر من این‌قدر سینک ظرف‌شویی رو می‌سابه تا
پوست دست‌هاش می‌ره. پنی خوابیدن تو رو نگاه می‌کنه و چیزهایی رو که می‌خوری می‌نویسه. تا خرخره مشروب
می‌خورن. مست می‌شن تا این‌که اشک صورت‌شونو می‌شوره.»

می‌گویم: «تو اصلاً کی توی نیو کلیرمونت بودی تا این‌ها رو ببینی؟»
مرین می‌گوید: «هرازگاهی به اون‌جا سرمی‌زنم. تو فکر می‌کنی ما همه‌چیز رو حل کردیم، کیدی ولی من فکر
می‌کنم...»

اصرار می‌کنم: «ما این‌جاییم. بدون آتیش این‌جا نمی‌بودیم. این چیزیه که دارم می‌گم.»
«باشه.»

می‌گویم: «پدربزرگ قدرت خیلی زیادی داشت و حالا نداره. ما شرارتی رو که در دنیا دیدیم تغییر دادیم.»
خیلی چیزها را درک می‌کنم که قبل از این برایم واضح نبود. چایی من گرم است، دروغگوها زیبا هستند،
کودل‌داون زیباست. مهم نیست که روی دیوار لکه هست. مهم نیست اگر من سردرد دارم یا مرین مریض است.
مهم نیست اگر ویل کابوس می‌بیند و گت از خودش متنفر است. ما مرتکب جنایتی بی‌عیب و نقص شدیم.

مرین می‌گوید: «پدربزرگ قدرت نداره فقط چون دیوونه شده. باز هم همه رو شکنجه می‌داد، اگه می‌تونست.»
گت می‌گوید: «با این حرفت موافق نیستم. نیو کلیرمونت به چشم من شبیه یه تنبیه می‌مونه.»
پرسید: «چطور؟»

«یه خود-تنبیه‌ی. اون برای خودش خونه‌ای ساخته که خونه نیست. عمداً ناخوشاینده.»
می‌پرسم: «چرا همچین کاری کرده؟»

گت می‌پرسد: «تو چرا همه‌ی وسایلت رو بخشیدی؟»

به من خیره می شود. همه ی آن ها به من خیره می شوند.

پاسخ می دهم: «برای خیرخواه بودن. برای انجام کار خوبی توی دنیا.»

سکوت عجیبی برقرار می شود.

می گویم: «من از روی هم تلمبار کردن متنفرم.»

هیچ کس نمی خندد. نمی دانم چگونه این بحث همه اش مربوط به من شد.

برای مدتی طولانی هیچ کدام از دروغگوها حرفی نمی زنند. بعد جانی گفت: «بهش فشار نیا، گت» و گت می گوید:

«خوشحالم که آتیش یادت اومد، کیدنس.» و من گفتم: «آره خب، تاحدودی» و مرین می گوید که حالش خوب

نیست و به تخت خوابش برمی گردد.

پسر ها و من روی کف آشپزخانه دراز کشیده ایم و به سقف چشم دوخته ایم، برای مدتی طولانی تا این که متوجه

می شوم، با کمی خجالت، که هر دو به خواب رفته اند.

در ایوان ویندمیر به مادرم و گلدن‌ها برمی‌خورم. در حال قلاب‌دوزی شال پشمی آبی کم‌رنگی است. مامان شکایت می‌کند: «همیشه توی کودل‌داون هستی. خوب نیست که همه‌ش اون پایین باشی. کری دیروز رفت اون‌جا، دنبال چیزی می‌گشت و گفت که کثیف بوده خونه. اون‌جا چیکار می‌کنی؟»

«هیچی. ببخشید برای کثیف‌کاری.»

«اگه واقعاً کثیف باشه نمی‌تونیم از جینی بخوایم تمیزش کنه. می‌دونی، مگه نه؟ انصاف نیست و بس سخته می‌کنه اگه اون‌ها رو ببینه.»

نمی‌خواهم هیچ‌کس به کودل‌داون بیاید. آن‌جا فقط مال ماست. «نگران نباش.» می‌نشینم و سر زرد شیرین بوش را نوازش می‌کنم. «گوش می‌دی، مامان؟»

«آره!»

«چرا به همه‌ی خانواده گفתי که با من در مورد آتش حرفی نزنند؟»

بافتنی‌اش را کنار می‌گذارد و مدتی طولانی به من نگاه می‌کند: «یادت اومد آتش رو؟»

«دیشب، به سرعت برگشت. همه‌چیز رو کامل به‌خاطر نمی‌آرم ولی آره. یادم می‌آد اتفاق افتاد. یادم می‌آد شماها جروب‌بحث کردید و همه از جزیره رفتند. یادم می‌آد من این‌جا بودم با گت، مرین و جانی.»

«چیز دیگه‌ای یادت می‌آد؟»

«این‌که آسمون چطور بود. با شعله‌های آتش. بوی دود.»

اگر مامان فکر می‌کرد که من به هر شکلی مقصرم، هیچ‌وقت، اصلاً از من سؤال نمی‌کرد. می‌دانم که نمی‌کرد. او نمی‌خواهد که بداند.

من مسیر زندگی‌اش را تغییر دادم. سرنوشت خانواده را تغییر دادم. دروغگوها و من.

کار وحشتناکی بود. شاید. اما حرکتی بود. کناری نشستن و شکایت کردن نبود. من نیرومندتر از آن هستم که مادرم فکرش را می‌کند. من در حق او ظلم کردم و همچنین به او کمک کردم.

موهایم را نوازش می‌کند. خیلی به‌نرمی. دستش را عقب می‌کشم. می‌پرسد: «همه‌ش همین؟»

پاسخ می‌دهم: «چرا هیچ‌کس راجع به این حرفی به من نزد؟»

«به‌خاطر این‌که... چون...» مامان مکث می‌کند، به دنبال کلمات می‌گردد: «به‌خاطر درد.»

«چون من سردرد داشتم، چون نمی‌تونم حادثه رو به‌خاطر بیارم، نمی‌تونم این خبر رو که کلیرمونت سوخته تحمل

کنم؟»

می‌گوید: «دکترها بهم گفتند که به زندگیت استرسی اضافه نکنم. گفتند که آتیش ممکنه محرک سردردها بشه، چه استنشاق دود بوده باشه یا... یا ترس» جمله‌اش را لنگان تمام می‌کند.

می‌گویم: «من بچه نیستم. می‌شه بهم اطمینان کرد تا اطلاعات اساسی رو در مورد خانواده‌م بدونم. تموم تابستون رو من روی به‌یادآوردن حادثه‌ای که برام اتفاق افتاد و چیزهایی که قبلش اتفاق افتادن کار کردم. چرا به من نگفتی، مامان؟»

«بهت گفتم. دو سال پیش. هر بار بهت می‌گفتم ولی هیچ‌وقت روز بعدش یادش نمی‌موند و وقتی با دکتر حرف زدم، بهم گفت نباید اون جوری مرتب تو رو آشفته کنم، نباید بهت فشار بيارم.»

فریاد می‌زنم: «تو با من زندگی می‌کنی! قضاوت خودت رو بیش‌تر از دکترهایی باور نداری که به‌زحمت من رو می‌شناسند؟»

«اون یه متخصصه.»

«چی باعث شد فکر کنی من می‌خوام کل خانواده‌م ازم رازهایی رو قایم کنند، حتا دوقلوها، حتا ویل و تافت، محض رضای خدا می‌خوام بدونم چی شد؟ چی باعث شد فکر کنی من این‌قدر شکننده‌م که حتا نمی‌تونم حقایق ساده رو بدونم؟»

مامان می‌گوید: «به چشم من این‌قدر شکننده اومدی، بذار راستش رو بگم، مطمئن نبودم می‌تونم از عهده‌ی عکس‌العملت بریام.»

«نمی‌تونم حتا تصور کنی که این چقدر توهین‌آمیزه.»

می‌گوید: «من دوستت دارم.»

نمی‌توانم دیگر در صورت ترحم‌انگیز، خود تصدیق‌گرم، نگاه کنم.

مرین در اتاق من است وقتی که در را باز می‌کنم. پشت میز من نشسته است، با دستانش روی لپ‌تاپم. می‌گوید: «تو فکر این بودم که خوب می‌شد اگه می‌تونستم ایمیل‌هایی رو که برام پارسال فرستادی بخونم. اون‌ها رو تو ی کامپیوترت داری؟»

«آره.»

می‌گوید: «هیچ وقت اون‌ها رو نخوندم. شروع تابستون وانمود کردم که خوندم، ولی هیچ وقت حتا اون‌ها رو باز نکردم.»

«چرا نکردی؟»

می‌گوید: «نخوندم دیگه، فکر کردم چیز مهمی نبودند، ولی حالا فکر می‌کنم هستند. و ببین!» صدایش را واضح می‌کند: «حتی برای اون‌ها از خونه بیرون زدم!»

تا جایی که می‌تونستم خشمم را فروخوردم: «جواب ننوشتن رو درک می‌کنم ولی چرا حتا ایمیل‌های من رو نخوندی؟»

مرین می‌گوید: «می‌دونم، گند زدم، من یه آشغال الاغم. می‌شه، اجازه بدی اون‌ها رو حالا بخونم؟» لپ‌تاپم را باز می‌کنم. جست‌وجویی انجام می‌دهم و تمامی یادداشت‌های ارسال شده برای او را پیدا می‌کنم. بیست‌وهشت مورد می‌شود. از روی شانه‌اش آن‌ها را می‌خوانم. بیشترشان ایمیل‌هایی دلربا و پرمهرند از طرف کسی که ظاهراً سردردی ندارد.

مرین!

فردا عازم اروپا می‌شم با پدر متقلبم که، همون طور که می‌دونی، شدیداً کسل‌کننده هم هست. برام آرزوی خوش‌شانسی کن و بدون که آرزو داشتم تابستان رو در بچوود با تو بگذرونم و جانی و حتا گت.

می‌دونم، می‌دونم. باید تمومش کنم.

تمومش کردم.

تموم.

عازم ماربلا هستم.

به فکر این افتادم که می‌تونم کاری کنم بابا حال به‌هم‌زن‌ترین غذاهای هر کشوری رو که می‌بینیم بخوره تا از ترک کردن کُرادو پشیمون بشه.

شرط می‌بندم می‌تونم. اگه واقعاً من رو دوست داره، قورباغه و قلوه و مورچه‌های شکلات‌اندودشده رو می‌خوره.

/ کیدنس

بیشتر آن‌ها به همین شکل است. اما چند ایمیل هم وجود دارد که نه دلرباست و نه پُرمهر. این‌ها ترحم‌برانگیز و واقعی هستند.

مرین.

زمستان ورمونت. تاریک، تاریک.

مامان همچنان درحالی که می‌خوابم من را نگاه می‌کند.

سرم تمام مدت درد می‌کند. نمی‌دانم چکار کنم تا متوقف شود. قرص‌ها کار نمی‌کنند. کسی بالای سرم را با تبری می‌شکافد، با تبری ناجور که برش خوبی در جمجمه‌ام درست نمی‌کند. هرکسی که آن را به دست گرفته است تا به سرم گند بزند بارها و بارها تبر را پایین می‌آورد اما همیشه همان جای قبلی نیست. من زخم‌های متعددی دارم.

گاهی رؤیا می‌بینم فردی که تبر را به دست دارد پدر بزرگ است.

گاهی اوقات، آن فرد من‌ام.

گاهی اوقات، آن فرد گت است.

ببخش که پیغامم جنون‌آمیز به نظر می‌رسد. دست‌انم می‌لرزد وقتی که این‌ها را تایپ می‌کنم و صفحه‌ی مونیتور خیلی روشن است.

می‌خواهم بمیرم، بعضی وقت‌ها، سرم به شدت درد می‌کند. از روشن‌ترین افکارم برای تو می‌نویسم، اما هیچ‌وقت از افکار تاریک چیزی نمی‌گویم، با وجود این که همه‌ی ساعات به آن‌ها فکر می‌کنم. پس حالا از آن‌ها می‌گویم. حتا اگر پاسخی ندهی، می‌دانم که کسی آن‌ها را شنیده و این که، حداقل، کاری کرده‌ام.

/ کیدنس

ما تمام بیست‌وهشت ایمیل را می‌خوانیم. وقتی که تمام می‌شود، مرین گونه‌ام را می‌بوسد. به من می‌گوید: «حتی نمی‌تونم بگم، ببخشید، حتا یک کلمه‌ی اسکرابل پیدا نمی‌شه برای این که بگم چقدر احساس بدی دارم.»

بعد می‌رود.

لپ‌تاپم را به تخت‌خوابم می‌آورم و یک فایل ورد درست می‌کنم. یادداشت‌های کاغذ شطرنجی‌ام را پایین می‌آورم و شروع به تایپ کردن آن‌ها و تمامی خاطرات جدیدم می‌کنم، سریع و با هزاران غلط. فضاهای خالی را با حدسیات پر می‌کنم، جاهایی را که واقعاً به خاطر نمی‌آورم.

مرکز سینک‌لر برای گردهمایی و غذای سبک.

دیگه اون دوست‌پسر باارزشت رو نمی‌بینی.

می‌خواد من به هر قیمتی از تو دور باشم.

ما عاشق ویندمیر هستیم، مگه نه کیدی؟

خاله کری بادگیر جانی را به تن دارد، گریه می‌کند.

گت برای سگ‌ها در محوطه‌ی تنیس توپ پرت می‌کند.

اوه خدا، اوه خدا، اوه خدا.

سگ‌ها.

سگ‌های عوضی.

فاتیمه و پرنس فیلیپ.

گلدن‌ها در آن آتش مردند.

می‌دانم حالا و این تقصیر من بود. چه سگ‌های سرکشی بودند، نه مانند بوش، گرندل و پاپی که مامان تعلیم‌شان داده بود. فاتیمه و پرنس فیلیپ کنار ساحل ستاره‌ی دریایی می‌خوردند، بعد آن‌را در اتاق نشیمن بالا می‌آوردند. آب را از پوستین پشمالوی‌شان می‌تکاندند، ناهار پیک‌نیک مردم را هاپولی می‌کردند، فریزی‌ها را می‌جویدند تا این‌که به تکه‌های پلاستیکی بی‌خاصیت تبدیل می‌شدند. عاشق توپ‌های تنیس بودند، به حیاط می‌رفتند و هر توپی را که جا مانده بود چسبناک و لزج می‌کردند. وقتی می‌گفتی نمی‌نشستند. سر میز التماس می‌کردند.

وقتی که آتش شعله کشید، سگ‌ها در یکی از اتاق‌های مهمان بودند. پدربزرگ اغلب آن‌ها را در طبقه‌ی بالا می‌بست، وقتی کلیرمونت خالی بود یا شب‌ها. بدین شکل کفش مردم را نمی‌خوردند یا مقابل درِ توری روزه نمی‌کشیدند.

پدربزرگ آن‌ها را قبل از ترک جزیره بسته بود.

و ما اصلاً به آن‌ها فکر نکرده بودیم.

من آن سگ‌ها را کشتم. این من بودم که با سگ‌ها زندگی کرده بود، من بودم که می‌دانستم پرنس فیلیپ و فاتیمه

کجا می خوابند. بقیه ی دروغگوها به فکر گلدن ها نبودند، نه خیلی زیاد، به هر حال. نه آن طور که من به فکرشان بودم.

آن ها زنده زنده سوختند. چگونه توانستم آن ها را این گونه فراموش کنم؟ چگونه توانستم تا این حد در عمل جنایت آمیز احمقانه خود را گم کنم، از هیجان آن، از خشمم نسبت به خاله ها و پدر بزرگ...

فاتیمه و پرنس فیلیپ می سوزند. پشت در داغ فین فین می کنند، در دود نفس می کشند، دم های شان را امیدوارانه تکان می دهند، منتظرند تا کسی بیاید و آن ها را ببرد. پارس می کنند.

چه مرگ وحشتناکی برای آن سگ های بدبخت، عزیز، سرکش.

از ویندمیر به بیرون می‌دوم. هوا تاریک است حالا، تقریباً وقت شام شده است. احساساتم از چشمانم نشت می‌کنند، صورتم را مچاله می‌کنند و از میان استخوان‌هایم بالاوپایین می‌روند، وقتی که سگ‌ها را تصور می‌کنم، چشم‌انتظار نجاتی هستند، به در خیره شده‌اند هنگامی که دود به داخل موج می‌زند.

به کجا بروم؟ نمی‌توانم با دروغگوها در کودل‌داون روبه‌رو شوم. در رد گیت احتمالاً ویل یا خاله کری هستند. درواقع این جزیره‌ی کوفتی آن‌قدر کوچک است که هیچ‌جایی برای رفتن نیست. به دام افتادم در این جزیره، در جایی که آن سگ‌های بیچاره‌ی بیچاره را کشتم.

تمام لاف دلیری‌ام در امروز صبح،
قدرت،

جنایت،

پایین کشیدن پدرسالاری،

شیوه‌ای که ما دروغگوها مکان صفا و صمیمیت تابستانی را نجات دادیم و آن‌را بهتر کردیم،
شیوه‌ای که ما خانواده را کنار هم قرار دادیم با نابود کردن بخشی از آن...

همه‌ی آن‌ها وهم است.

سگ‌ها مرده‌اند،

سگ‌های احمق، دوست‌داشتنی.

سگ‌هایی که می‌توانستم نجات‌شان بدهم،

سگ‌های بی‌گناهی که صورت‌شان می‌درخشید وقتی دزدکی تکه‌ای همبرگر به آن‌ها می‌دادی
یا حتا اسم‌شان را می‌بردی؛

سگ‌هایی که دوست داشتند سوار قایق شوند،

که تمام روز آزادانه با پنجه‌های گلی می‌دویدند.

چه آدمی دست به عملی می‌زند، بدون این که فکر کند ممکن است کسی یا چیزی در اتاق طبقات بالا حبس شده باشد، با اعتماد به کسانی که همیشه مراقب او بوده و دوست‌اش داشته‌اند؟

با این بغض‌های عجیب و بی‌صدا، هق‌هق گریه می‌کنم، ایستاده روی پیاده‌روی بین ویندمیر و رد گیت. صورتم خیس شده است، قفسه‌ی سینه‌ام فشرده می‌شود. به سمت خانه تلوتلو می‌خورم.

گت روی یله‌هاست.

وقتی من را می بیند می پرد، گریه می کنم.
 نمی پرسد چه اتفاقی افتاده است تا این که خودم به او بگویم.
 درنهایت می گویم: «سگ ها، ما سگ ها رو کشتیم.»
 برای لحظه ای ساکت است. بعد: «آره.»
 چیز دیگری نمی گویم تا این که بدنم از لرزیدن می ایستد.
 گت می گوید: «بیا بشینیم.»
 روی پله های ایوان قرار می گیریم. گت سرش را کنار سر من گرفته است.
 می گویم: «اون سگ ها رو دوست داشتم.»
 «ما همه مون داشتیم.»
 «من...» کلمات راه نفسم را می گیرند. «من فکر می کنم نباید راجع به این دیگه حرف بزنم، وگرنه باز گریه می گیره.»
 «باشه.»
 برای مدتی طولانی تر می نشینیم.
 گت می پرسد: «همه ش همینه؟»
 «چی؟»
 «گریه ت، همه ش برای این بود؟»
 «خدا نکنه بیش تر باشه.»
 ساکت است.
 و هنوز ساکت.
 می گویم: «اوه خدا، چیزهای بیشتری هست.» و قفسه ی سینه ام تو خالی و یخ زده می شود.
 گت می گوید: «آره، چیزای بیشتری هست.»
 «بیشتره که بهم نمی گن. بیشتره که مامان ترجیح می ده به خاطر نیارم.»
 لحظه ای فکر می کند. «فکر می کنم ما بهت می گیم ولی تو نمی تونی بشنوی. تو مریض بودی، کیدنس.»
 می گویم: «مستقیماً بهم نمی گید.»
 «نه.»

«چرا نه لامصب؟»

«پنی گفت، این جوری بهتره و... خب، با بودن همه‌ی ما این‌جا، ایمان داشتم که خودت به‌خاطر می‌آری.»
دست‌هایش را از شانه‌های من جدا می‌کند و آن‌ها را دور زانویش می‌پیچد.
گت، گت من.

تأمل و اشتیاق است. بلندپروازی و قهوه‌ی غلیظ. عاشق پلک‌های چشمان قهوه‌ای‌اش هستم، پوست تیره‌ی نرمش، لب پایینی‌اش که بیرون زده است. ذهنش. ذهنش.

گونه‌اش را می‌بوسم. به او می‌گویم: «الان خیلی بیش‌تر از قبل در مورد خودمون یادم می‌آد. یادم می‌آد تو و من همدیگه رو جلوی در اتاق رخت‌شویی بوسیدیم، قبل از این که همه‌چیز به‌هم بریزه. من و تو توی محوطه‌ی تنیس در مورد پیشنهاد اد به کری حرف زدیم. توی مسیر اطراف منطقه، روی صخره‌ی صاف، جایی که هیچ‌کس نمی‌تونست ما رو ببینه و اون پایین توی ساحل کوچیک، راجع به آتیش حرف زدیم.»
به‌تأیید سر تکان می‌دهد.

می‌گویم: «ولی هنوز یادم نمی‌آد چی خراب شد، چرا ما با همدیگه نبودیم وقتی من صدمه دیدم. باهم جروب‌بحث داشتیم؟ من کاری کردم؟ تو برگشتی پیش راکول؟» نمی‌توانم به چشمانش نگاه کنم. «فکر می‌کنم مستحق یه جواب صادقانه باشم، حتا اگه همین چیزی که الان بین ماست برای همیشه از دست بره.»

صورت گت مجاله شده است، آن‌را میان دستانش پنهان می‌کند. می‌گوید: «نمی‌دونم چیکار کنم. نمی‌دونم بایستی چیکار کنم.»

می‌گویم: «فقط بهم بگو.»

می‌گوید: «نمی‌تونم این‌جا پیش تو بمونم. باید برگردم کودل داون.»
«چرا؟»

به پا می‌ایستد و قدم برمی‌دارد، می‌گوید: «باید برم.» بعد می‌ایستد و برمی‌گردد. «من گند زدم به همه‌چیز. خیلی متأسفم، کیدی. من خیلی، خیلی متأسفم.» بار دیگر در حال گریه کردن است. «من نباید تو رو می‌بوسیدم یا برات یه تاب تایی درست می‌کردم یا بهت گل رز می‌دادم. من نباید بهت می‌گفتم که چقدر خوشگل هستی.»
«من می‌خواستم این کارها رو بکنی.»

«می‌دونم، ولی من باید کنار می‌کشیدم. با همه‌ی اون کارها گند زدم به همه‌چیز. متأسفم.»

می‌گویم: «برگرد این‌جا.» ولی وقتی حرکتی نمی‌کند، به‌طرفش می‌روم. دستانم را دور گردنش می‌گذارم و

گونه‌هایم را روی گونه‌هایش. او بهترین کسی است که می‌شناسم، بهترین کسی که تا حالا شناخته‌ام، هیچ اهمیتی ندارد چه چیزهای بدی بین ما گذشته است و هیچ اهمیتی ندارد بعد از این چه می‌شود. زمزمه می‌کنم: «دوستت دارم.»

خود را عقب می‌کشد: «این چیزیه که ارزش حرف می‌زنم. متأسفم. من فقط می‌خواستم تو رو ببینم.»
برمی‌گردد و در میان تاریکی گم می‌شود.

بیمارستان مارتاس وینیارد. تابستان پانزدهم، بعد از حادثه.

روی تختی زیر ملحفه‌های آبی‌رنگ دراز کشیده‌ام. فکر می‌کنید که ملحفه‌های بیمارستان سفید هستند، اما این یکی آبی است. اتاق گرم بود. به یکی از بازوهایم سرم وصل شده بود.

مامان و پدر بزرگ به من خیره شده بودند. در دست پدر بزرگ یک جعبه فادج ادگارتون بود که به‌عنوان کادو با خود آورده بود.

خیلی مؤثر بود که به‌یاد داشت من فادج را دوست دارم.

به آهنگی با هدفون گوش می‌دادم، پس نمی‌توانستم بشنوم بزرگ‌ترها از چه حرف می‌زنند. مامان داشت گریه می‌کرد.

پدر بزرگ فادج را باز کرد، قطعه‌ای را شکست و به من تعارف کرد.
در گوش‌هایم:

جوانی ما هدر رفته است

ما آن را هدر نخواهیم داد

نام من را به‌خاطر داشته باش

چون ما تاریخ را می‌سازیم

نانا نانا، نانا نانا

دستم را بلند کردم تا هدفون را از روی گوش‌هایم بردارم. دستی که دیدم باندپیچی شده بود.

هر دو دستم باندپیچی شده بودند.

و پاهایم. می‌توانستم باند روی آن‌ها را زیر ملحفه‌های آبی حس کنم.

دست‌ها و پاهایم باندپیچی شده بودند چون سوخته بودند.

روزی روزگاری پادشاهی بود که سه دختر زیبا داشت.
نه، نه، صبر کنید.

روزی روزگاری سه خرس بودند که در خانه‌ای فسقلی در جنگل زندگی می‌کردند.
روزی روزگاری سه بز نر بودند که کنار پلی زندگی می‌کردند.
روزی روزگاری سه سرباز بودند که پایین جاده‌ها بعد از جنگ خسته راه می‌رفتند.
روزی روزگاری سه خوک کوچک بودند.

روزی روزگاری سه برادر بودند.

نه، این است. این روایتی است که من می‌خواهم.

روزی روزگاری سه بچه‌ی زیبا بودند، دو پسر و یک دختر. وقتی هریک از بچه‌ها به دنیا آمد، پدر مادرشان خوشحالی کردند، آسمان خوشحالی کرد، حتا پری‌ها هم خوشحالی کردند. پری‌ها به مراسم نام‌گذاری بچه‌ها آمدند و به هر نوزاد هدیه‌ای جادویی دادند.

جست‌وخیز، تلاش و اسنارک.

تأمل و اشتیاق. بلندپروازی و قهوه‌ی غلیظ.

شیرینی، کنجکاوی و باران.

و اما، جادوگری هم در آن جا بود.

همیشه جادوگری هست.

این جادوگر هم سن و سال همان بچه‌های زیبا بود و با بزرگ شدن آن‌ها، به دختر حسادت می‌کرد و به پسرها هم حسادت می‌کرد. آن‌ها با هدایای پریان برکت یافته بودند، هدایایی که جادوگر در مراسم اسم‌گذاری خودش رد کرده بود.

پسر بزرگ تر قوی و سریع بود، توانا و خوش‌هیکل. هرچند واقعیت داشت که استثنائاً قدش کوتاه بود.

پسر دیگر اهل مطالعه بود و دل‌پاک. هرچند واقعیت داشت که غریبه بود.

و دختر بذله‌گو بود، بخشنده و پایبند به اخلاق. هرچند واقعیت داشت که احساس ناتوانی می‌کرد.

جادوگر هیچ‌کدام از این چیزها را نداشت، برای این که والدینش پری‌ها را خشمگین کرده بودند. هیچ هدیه‌ای هرگز به او ارزانی نشد. او تنها بود. تنها استعدادش جادوی سیاه و زشتش بود.

او ساده‌زیست بودن را با خیرخواه بودن اشتباه گرفته بود و دارایی‌اش را به دیگران می‌بخشید، بدون این که واقعاً

کار خوبی با آنها انجام بدهد.

او مریض بودن را با شجاع بودن اشتباه گرفته بود و از درد و رنج جان می‌کند، درحالی‌که تصور می‌کرد برای آن سزاوار تحسین است.

او بذله‌گویی را با بینش اشتباه گرفته بود و کاری می‌کرد مردم بخندند به‌جای این‌که قلب‌های‌شان را روشنی ببخشد یا آنها را به فکر کردن بیندازد.

جادویش تنها چیزی بود که داشت و از آن برای نابودی آن‌چه بیش از همه تحسین می‌کرد استفاده کرد. به‌نوبت به هر کدام از بچه‌ها در تولد ده‌سالگی‌شان سر زد، اما آشکارا صدمه‌ای به آنان نزد. حفاظت نوعی پری، احتمالاً پری گل‌یاس، مانع شد او چنین کاری را انجام دهد.

آن‌چه او در عوض انجام داد طلسم کردن آنها بود.

از شدت حسادت اعلام کرد: «وقتی شماها شونزده سال‌تونه» به بچه‌های زیبا این چنین گفت: «وقتی همه‌ی ما شونزده سال‌مونه. شما انگشت‌تون رو با سوزن نخ‌ریسی زخمی می‌کنید... نه، شما کبریتی رو روشن می‌کنید... بله، کبریتی رو روشن خواهید کرد و در شعله‌های اون می‌میرید.»

والدین بچه‌های زیبا از طلسم ترسیدند و سعی کردند، همان‌طور که همه سعی خواهند کرد، تا از آن دوری کنند. خودشان و بچه‌های‌شان را به جای بسیار دوری بردند، به قلعه‌ای روی جزیره‌ای بادخیز، قلعه‌ای که در آن هیچ کبریتی نبود.

آن‌جا، مطمئناً، در امان می‌ماندند.

آن‌جا، مطمئناً، جادوگر هرگز پیدای‌شان نمی‌کرد.

اما او پیدای‌شان کرد و وقتی آن بچه‌های زیبا پانزده‌ساله بودند، درست قبل از تولد شانزده‌سالگی‌شان و وقتی که والدین نگران‌شان هنوز انتظارش را نداشتند، جادوگر حسود، ذات زهراگین و منفور خود را به شکل دوشیزه‌ای بلوند به زندگی آنان وارد کرد.

دوشیزه با بچه‌های زیبا دوستانه رفتار می‌کرد. آنان را می‌بوسید و به قایق‌سواری می‌برد و برای‌شان فادج می‌خرید و برای‌شان داستان تعریف می‌کرد.

بعد به آنها جعبه‌ای کبریت داد.

بچه‌ها از خود بی‌خود شدند، برای این‌که تقریباً شانزده‌ساله بودند اما هنوز آتشی به چشم ندیده بودند.

جادوگر گفت، لبخندزنان، بروید جلو، روشن‌اش کنید، آتش زیباست. هیچ اتفاق بدی نمی‌افتد.

گفت بروید جلو، چون شماها متفکرهای مستقلى هستيد.

گفت برويد جلو. چيست اين زندگى كه ما پيش‌اش مى‌بريم، اگر دست به عمل نزنيم؟
و آن‌ها گوش كردند.

كبريت‌ها را از او گرفتند و روشن‌شان كردند. جادوگر نگاه كرد كه زيبايى آن‌ها سوخت،
جست‌وخيز آن‌ها،

بينش آن‌ها،

بذله‌گويى آن‌ها،

دل‌پاك آن‌ها،

رؤياهاى آن‌ها براى آينده.

او نگاه كرد كه همهمى اين‌ها در دود ناپديد شد.

بخش پنجم: حقیقت

حقیقت مربوط به خانواده‌ی زیبای سینکلر این است. حقیقت، حداقل آن گونه که پدر بزرگ آن را می‌داند، حقیقتی که مراقب بود از روزنامه‌ها دور نگه داشته شود.

در شی، دو تابستان پیش، در یکی از غروب‌های گرم جولای.

گتویک متیو پاتیل،

مرین سینکلر شفیلد،

و

جاناناتان سینکلر دنیس

جان خود را در آتش‌سوزی خانه‌ای از دست دادند که گمان می‌رود با یک گالن سوخت قایق موتوری واژگون شده در اتاق رخت‌شویی ایجاد شده است. خانه‌ی مورد بحث کاملاً سوخته و خاکستر می‌شود، قبل از این که اداره‌ی آتش‌نشانی مجاور خود را به صحنه‌ی حادثه برساند.

کیدنس سینکلر ایستمن در زمان وقوع آتش در جزیره حضور داشته اما به موقع متوجه آن نشده است. حریق مانع ورود او به ساختمان شده است، هنگامی که دریافته داخل خانه افراد و حیواناتی گیر افتاده‌اند. در تلاش برای نجات، دست‌ها و پاهای او متحمل سوختگی می‌شوند. بعد او به خانه‌ی دیگری در جزیره دویده و با اداره‌ی آتش‌نشانی تماس گرفته است.

وقتی که در نهایت کمک می‌رسد، خانم ایستمن در ساحل کوچک پیدا می‌شود، نیمی در آب و پیچ‌خورده به شکل یک توپ. او قادر نبود به سؤالات پیرامون آن چه اتفاق افتاده پاسخی بدهد و به ظاهر آسیبی به سرش وارد شده است. او مجبور بود برای روزهای بسیاری پس از حادثه تسکین‌دهنده‌های قوی مصرف کند.

هریس سینکلر، مالک جزیره، هرگونه بررسی رسمی در مورد منشأ آتش‌سوزی را نپذیرفت. بسیاری از درختان مجاور از میان رفتند.

مراسم تشییع جنازه برای

گتویک متیو پاتیل،

مرین سینکلر شفیلد،

و

جاناناتان سینکلر دنیس

در شهر محل زندگی شان در کمبریج و نیویورک سیتی برگزار شد.

کیدنس سینکلر ایستمن حال مساعدی نداشت تا در مراسم تشییع جنازه شرکت کند.

در تابستان بعد، خانواده‌ی سینکلر به جزیره‌ی بچوود بازگشتند. درهم شکستند. سوگواری کردند. نوشیدنی زیادی خوردند.

بعد خانه‌ی جدیدی بر روی خاکستر خانه‌ی قدیمی بنا کردند.

کیدنس سینکلر ایستمن هیچ خاطره‌ای از رخدادهای پیرامون آتش‌سوزی نداشت، هیچ‌گونه خاطره‌ای از اتفاق افتادن آن‌ها. سوختگی‌های او به سرعت بهبود یافت، اما در خصوص رخدادهای تابستان پیش فراموشی موردی از خود نشان داد. او اصرار داشت که سرش هنگام شناکردن صدمه دیده است. دکترها احتمال دادند سردردهای میگرنی زمین گیرکننده‌اش ناشی از حزن و گناهی اقرار نشده است. او تحت درمان سنگین دارویی قرار گرفت و به شدت هم از لحاظ جسمی و هم ذهنی شکننده بود.

همین دکترها به مادر کیدنس توصیه کردند از توضیح دادن تراژدی دست بکشد، اگر کیدنس نمی‌تواند خود آن‌را به خاطر بیاورد. بسیار دردناک است که هر روز حادثه را از نو بازگو کند. بگذارید خودش در زمان مناسب به یاد بیاورد. او نباید به جزیره‌ی بچوود بازگردد تا این که زمان قابل توجه‌ای برای التیام داشته باشد. درواقع همه‌ی اقدامات لازم باید صورت بگیرد تا او سال بعد از حادثه از جزیره دور نگه داشته شود.

کیدنس تمایلی تسکین ناپذیر برای رهایی از تمام تعلقات غیرضروری از خود نشان می‌داد، حتا برای چیزهایی که ارزش عاطفی داشتند، گویی که برای جرایم گذشته طلب بخشش می‌کرد. او موهایش را سیاه کرد و پوششی ساده برگزید. مادرش نظر متخصصان را در مورد رفتار کیدنس جویا شد و آگاه شد که این رفتار بخشی معمول از فرایند اندوهگین شدن است.

در دومین سال بعد از حادثه، خانواده رو به بهبودی رفتند. کیدنس بار دیگر بعد از غیاب طولانی‌اش به مدرسه بازگشت. بالاخره تمایلی به بازگشت به جزیره‌ی بچوود از خود نشان داد. دکترها و دیگر اعضای خانواده موافق بودند: ممکن است این کار برای او خوب باشد.

در جزیره، شاید، بهبودی نهایی را به دست بیاورد.

یادتان باشد، نگذارید پاهای تان خیس شود یا لباس های تان.

قفسه ی لحاف ها، حوله ها، کف زمین، کتاب ها و تخت خواب ها را خیس کنید.

یادتان باشد، گالن بنزین را از آتش گیرانه تان دور نگه دارید تا بتوانید آن را بقاپید.

نگاه کنید که روشن می شود. نگاه کنید که می سوزد. بعد بدوید. از راه پله ی آشپزخانه استفاده کنید و از درِ اتاق رخت شویی خارج شوید.

یادتان باشد، گالن های بنزین را همراه خودتان داشته باشید و آن را به آشیانه ی قایق بازگردانید.

در کودل داون همدیگر را می بینیم. آن جا لباس های مان را در لباس شویی می اندازیم، لباس تازه می پوشیم، بعد می رویم و شعله ها را نگاه می کنیم قبل از این که به اداره ی آتش نشانی زنگ بزنیم.

این ها آخرین کلماتی هستند که من به هر کدام از آن ها گفتم. جانی و مرین به دو طبقه ی بالای کلیرمونت رفتند با گالن های بنزین در دست و کیسه ی روزنامه های کهنه برای آتش گیرانه.

گت به من گفت: «توی یه دنیای بهتر می بینمت.» و من خندیدم.

خاله ها که جزیره را ترک کردند، از شرابی که به جای گذاشته بودند نوشیدیم. نوشیدن باعث شده بود احساس بی فکری و قدرت کنم تا این که در آشپزخانه تنها ایستادم. بعد سرگیجه و کمی حالت تهوع داشتم.

خانه سرد بود. مانند چیزی بود که مستحق نابود شدن است. با اشیائی پر شده بود که خاله ها به خاطر آن ها دعوا کردند. آثار هنری گران بها، ظروف چینی، عکس ها. تمام آن ها به خشم خانواده دامن زده بودند. با مشت به عکس مامان، کری و بس در آشپزخانه می کوبیدم، هنگامی که بچه بودند و برای دوربین نیشخند می زدند. شیشه ی روی آن شکست و من به عقب سکندری خوردم.

شراب حالا سرم را گیج و خراب کرده بود. به آن عادت نداشتم.

گالن بنزین در یک دست و آتش گیرانه در دست دیگر، تصمیم گرفتم کار را با سرعت هرچه تمام تر انجام بدهم. اول آشپزخانه را خیس کردم، بعد آبدارخانه را. اتاق ناهارخوری را تمام کردم و کاناپه ی اتاق نشیمن را خیس می کردم که متوجه شدم باید کار را از انتهای خانه، دورترین محل به درِ اتاق رخت شویی، آغاز می کردم؛ آن راه خروج ما بود. باید در آخر به سراغ آشپزخانه می رفتم تا بتوانم بدون خیس کردن پاهایم با بنزین فرار کنم.

حماقت.

در اصلی که از اتاق نشیمن به ایوان جلویی باز می شد، هم اکنون خیس شده بود، اما در کوچک پشتی هم وجود

داشت. پشت اتاق مطالعه‌ی پدر بزرگ بود و به پیاده‌روی سمت ساختمان خدمتکاران منتهی می‌شد. از آن استفاده خواهم کرد.

بخشی از اتاق پذیرایی و اتاق کارگاه را با موجی از اندوه برای تباه کردن کتان‌های تزئینی زیبا و نخ‌های بافندگی رنگارنگ مادر بزرگ خیس کردم. او از کاری که می‌کردم متنفر خواهد بود. او عاشق پارچه‌ها بود، دستگاه دوزندگی قدیمی‌اش، اشیای زیبای زیبایش.

بار دیگر حماقت. صندل‌هایم را خیس کرده بودم. بسیار خُب، خونسرد باش. آن‌ها را به پا خواهم داشت تا زمانی که کارم را تمام می‌کنم بعد هنگامی که به بیرون می‌دوم آن‌ها را داخل آتش می‌اندازم.

در اتاق مطالعه‌ی پدر بزرگ روی میز ایستادم، روی قفسه‌های کتاب تا سقف بنزین ریختم، گالن بنزین را از خودم خیلی دور گرفته بودم. مقدار زیادی بنزین باقی مانده بود و این آخرین اتاق من بود، پس کتاب‌ها را به شدت خیس کردم.

بعد زمین را خیس کردم، توده‌ی آتش‌گیرانه را روی آن کپه کردم، به حال کوچکی که به در پشتی منتهی می‌شد عقب‌نشینی کردم. کفش‌هایم را درآوردم و آن‌ها را به میان توده‌ی مجله‌ها انداختم. به گوشه‌ی خشک کف زمین قدم برداشتم و گالن بنزین را زمین گذاشتم. کبریتی از جیب شلوارم بیرون کشیدم و دسته‌ی کاغذ لوله‌شده‌ام را روشن کردم.

لوله‌ی مشتعل را درون توده‌ی آتش‌گیرانه پرت کردم و دیدم که روشن‌اش کرد. گُر گرفت و بزرگ و پخش شد. از میان درهای دولنگه‌ی اتاق مطالعه، خطی از آتش را دیدم که به سرعت از طرفی به راهرو و از طرف دیگر به اتاق نشیمن کشیده شد. کاناپه گُر گرفت.

بعد، پیش روی من، قفسه‌ی کتاب‌ها در شعله‌ها سوخت، کاغذهای آغشته به بنزین سریع‌تر از هر چیز دیگری می‌سوختند. ناگهان سقف آتش گرفت. نتوانستم نگاه کنم. شعله‌ها هولناک بودند. غیرزمینی.

بعد کسی جیغ کشید.

و بار دیگر جیغ کشید.

از اتاقی که دقیقاً بالای سر من بود می‌آمد، یکی از اتاق خواب‌ها. جانی در طبقه‌ی دوم کار می‌کرد. من اتاق مطالعه را روشن کردم و این اتاق سریع‌تر از هر جای دیگر سوخت. آتش بالا می‌گرفت و جانی بیرون نرفته بود.

اوه نه، اوه نه، اوه نه. خودم را به سمت در عقبی پرت کردم، اما محکم چفت شده بود. دست‌هایم به خاطر بنزین لیز

شده بود. فلز همین حالا هم داغ بود. چفت‌های در را با قدرت کشیدم، یک، دو، سه... اما چیزی اشتباه بود و در گیر کرده بود.

جیغ دیگری.

دوباره چفت‌ها را امتحان کردم. موفق نشدم. تسلیم شدم.

دهان و دماغم را با دستانم گرفتم و از میان اتاق مطالعه‌ی درحال سوختن و تالار مشتعل به سمت آشپزخانه دویدم. خدا را شکر، این اتاق هنوز آتش نگرفته بود. با عجله بر روی کف خیس به سمت درِ اتاق رخت‌شویی دویدم.

تلوتلو خوردم، لغزیدم و افتادم، از بنزین جمع‌شده روی زمین خیس شدم.

پاچه‌های شلوارم به‌خاطر دویدن از میان اتاق مطالعه درحال سوختن بودند. شعله‌ها به بنزین روی کف آشپزخانه سرایت کردند و به‌سرعت کابینت‌های چوبی و دستمال‌های آشپزخانه‌ی آلبالویی مادر بزرگ را فراگرفتند. آتش از میان خروجی اتاق رخت‌شویی به‌سرعت از مقابل من به پیش رفت و توانستم ببینم که شلوارم حالا آتش گرفته است، از قوزک تا زانو. خودم را به سمت درِ اتاق رخت‌شویی پرت کردم، از میان شعله‌های آتش دویدم.

فریاد زدم: «بیاید بیرون!» هرچند شک داشتم کسی بتواند صدایم را بشنود. «بیاید بیرون حالا!»

بیرون خود را روی علف‌ها انداختم. غلت خوردم تا این‌که آتش شلوارم خاموش شد.

می‌توانستم ببینم که دو طبقه‌ی بالای کلیرمونت هم‌اکنون با گرمای شدید درحال سوختن بودند و طبقه‌ی همکف من کاملاً در آتش بود. وضعیت زیرزمین را نتوانستم تشخیص بدهم.

«گت؟ جانی؟ مرین؟ کجایید؟»

پاسخی نیامد.

درحال مهار کردن وحشتم، به خودم گفتم باید آن‌ها تا حالا بیرون آمده باشند.

خونسرد باش. همه‌چیز درست می‌شه. باید که بشه.

شروع به دویدن کردم، بار دیگر فریاد زدم: «کجایید شماها؟»

باز پاسخی نیامد.

آن‌ها احتمالاً در آشیانه‌ی قایق بودند، گالن‌های بنزین‌شان را زمین می‌انداختند. آن‌جا دور نبود و من دویدم، اسم‌شان را تا جایی که می‌توانستم بلند فریاد می‌زدم. پاهای برهنه‌ام با انعکاس صدای عجیبی به روی پیاده‌روی چوبی می‌خورد.

در بسته بود. با تکان شدیدی بازش کردم. «گت! جانی؟ مرین!»

هیچ کس آن جا نبود، می توانستند حالا در کودل داون باشند، نمی توانستند؟ متعجب اند که چرا این قدر دیر کرده ام. پیاده رویی از آشیانه ی قایق کشیده می شد، از محوطه ی تنیس می گذشت و به کودل داون می رسید. بار دیگر دویدم، جزیره به شکل عجیبی در تاریکی به سکوت نشسته بود. پست سر هم به خودم گفتم: آن ها آن جا خواهند بود. در انتظار من. نگران من.

ما خواهیم خندید چون همه ی ما سالم هستیم. سوختگی های من را در آب یخ می گذاریم و همه جوره احساس خوشبختی می کنیم.

ما خواهیم بود.

اما همین که نزدیک آن جا شدم، دیدم که خانه تاریک است.

هیچ کس آن جا منتظر نبود.

اشک ریزان به سمت کلیرمونت روانه شدم، دیدم از پایین تا بالا در حال سوختن است. برجک روشن بود، اتاق خواب ها روشن بودند، پنجره های زیرزمین تابش نارنجی داشتند.

همه چیز داغ.

به سمت ورودیه ی اتاق رخت شویی دویدم و در را هل دادم. دود به بیرون موج زد. پلیور و شلوار جین بنزینی ام را بیرون آوردم، داشتم خفه می شدم. مسیرم را به جلو باز کردم و وارد راه پله ی آشپزخانه شدم، به سمت زیرزمین حرکت کردم.

در نیمه راه، پایین پله ها، دیواری از آتش بود. دیوار.

گت بیرون نبود و بیرون نمی آمد.

برگشتم و به طرف بالا به سمت جانی و مرین دویدم، اما چوب های زیرپایم در حال سوختن بودند.

نرده ی پلکان آتش گرفته بود. راه پله ی جلوی من فرو ریخت، در حالی که جرقه های آتش به اطراف پرت می شد.

به عقب تلوتلو خوردم

نتوانستم به بالا بروم.

نتوانستم آن ها را نجات بدهم.

هیچ جایی نبود

هیچ جا

هیچ جا

هیچ جا برای رفتن، حالا



درحالی که روی پله‌های ویندمیر نشسته‌ام، این‌ها را به یاد می‌آورم، گویی دارم حالا از سر می‌گذرانم‌شان، هنوز خیره به جایی‌ام که گت درون شب ناپدید شد. وقوف به آن‌چه کرده‌ام همچون مه‌ای وارد قفسه‌ی سینه‌ام می‌شود، سرد، تاریک؛ و پخش می‌شود. من را به یخ تبدیل می‌کند. صورتم را درهم می‌کشم و قوز می‌کنم. مه سرد از قفسه‌ی سینه‌ام به پشت و بعد به بالا، به گردنم، حرکت می‌کند، به داخل سرم و به پایین، به ستون فقراتم، سرازیر می‌شود.

سرد، سرد، پشیمانی.

نباید اول آشپزخانه را خیس می‌کردم. نباید آتش را در اتاق مطالعه روشن می‌کردم. چقدر احمق بودم که کتاب‌ها را کاملاً خیس کردم. هرکسی می‌توانست پیش‌بینی کند که آن‌ها چگونه خواهند سوخت. هرکسی.

ما باید زمانی را برای روشن کردن آتش گیرانه‌های مان تعیین می‌کردیم.

می‌توانستم اصرار کنم که کنار یکدیگر بمانیم.

نباید هرگز آشیانه‌ی قایق را چک می‌کردم.

نباید هرگز به سمت کودل داون می‌دویدم.

اگر فقط سریع‌تر به کلیرمونت بازگشته بودم، شاید می‌توانستم جانی را بیرون بیاورم یا به گت هشدار بدهم، قبل از این که زیرزمین گرفته شود. شاید می‌توانستم کپسول آتش‌نشانی را پیدا کنم و به شکلی جلوی شعله‌ها را بگیرم. شاید، شاید.

اگر فقط، اگر فقط

برای خودمان خواستار خیلی چیزها بودم: زندگی‌ای عاری از فشار و تبعیض. زندگی‌ای آزاد برای عشق ورزیدن و عشق دیدن.

و این‌جا، من آن‌ها را کشتم.

دروغ‌گوهایم را، عزیزانم را.

کشتم‌شان. مرینم را، جانی‌ام را، گتم را.

این آگاهی از ستون فقراتم به شانه‌هایم و میان انگشتانم می‌رود. آن‌ها را تبدیل به یخ می‌کند. خرد می‌شوند و می‌شکنند، تکه‌های کوچکی روی پله‌های ویندمیر ریخته می‌شوند. ترک‌ها متلاشی می‌کنند بازوهایم و سراسر شانه‌هایم و جلوی گردنم را. صورتم یخ‌زده و شکسته است در دندان‌قروچه‌ی جادوگری از اندوه. گلویم بسته شده

است. نمی توانم صدایی بیرون بدهم.

این جا من یخ زده ام، در حالی که مستحق سوختن ام.

باید خفه می شدم و حرفی از به دست گرفتن امورات نمی زدم. می توانستم ساکت بمانم. سازش کنم. حرف زدن با تلفن خوب بود. به زودی گواهی رانندگی مان را می گرفتیم. به زودی به دانشگاه می رفتیم و خانه های زیبای سینکлер دور و بی اهمیت می شد.

می توانستیم صبور باشیم.

می توانستم اهل منطق باشم.

شاید آن موقع، وقتی از نوشیدنی خاله ها می خوردیم، جاه طلبی مان را فراموش می کردیم. نوشیدنی ما را خواب آلود می کرد. جلوی تلویزیون چرت می زدیم، عصبانی و ناتوان، شاید، اما بدون آتش زدن چیزی.

نمی توانم هیچ کدام این ها را برگردانم.

روی دستان یخی ترک خورده به داخل خانه و بالا به اتاق خوابم می خرم، در حالی که تکه های جسم یخ زده ام را از پی خود می کشم. پاشنه هایم، کشکک زانویم را. در زیر ملحفه ها، تشنج وار می لرزم، تکه های تنم بر روی بالش می افتند. انگشت ها. دندان ها. فک. ترقوه.

در نهایت، در نهایت، لرزیدن متوقف می شود. شروع به گرم شدن می کنم و آب می شوم.

می گیرم برای خاله هایم که فرزندان نخست خود را از دست دادند.

برای ویل که برادرش را از دست داد.

برای لیبرتی، بونی و تافت که خواهرشان را از دست دادند.

برای پدر بزرگ که نه تنها خاکستر شدن قصرش بلکه تلف شدن نوه هایش را هم به چشم دید.

برای سگ ها، سگ های بیچاره ی سرکش.

می گیرم برای شکایت های بی ملاحظه و پوچم در تمام تابستان. برای دلسوزی شرم آورم برای خودم. برای برنامه های آینده ام.

می گیرم برای تمام دارایی هایم که بخشیده شدند. دلم برای بالش تنگ شده است، برای کتاب هایم، عکس هایم. به خود می لرزم از پندار خیرخواهی ام، از شرم زدن نقاب تقوا به صورت، از دروغ هایی که به خود گفتم، مجازاتی که بر خودم روا داشتم و مجازاتی که بر مادرم روا داشتم.

می گیرم به بیزاری؛ که باری سنگین بوده ام بر دوش خانواده و حتا بیشتر، مسبب چنین اندوه عظیمی.

علی‌رغم همه‌چیز، ما بهشت‌مان را نجات ندادیم. برای همیشه از بین رفته است، اگر زمانی وجود داشت. پاکی آن‌را از دست دادیم، پاکی روزهایی پیش از آن‌که وسعت خشم خاله‌ها را بدانیم، پیش از مرگ مادر بزرگ و زوال پدر بزرگ.

قبل از این‌که مجرم شویم. قبل از این‌که بدل به اشباح شویم.

خاله‌ها یکدیگر را به آغوش می‌کشند، نه به‌خاطر این‌که از سنگینی خانه‌ی کلیرمونت و تمام نشانه‌های آن رها شده‌اند، بلکه به‌خاطر مصیبت و همدلی. نه به‌خاطر این‌که ما آن‌ها را آزاد کردیم، بلکه چون آن‌ها را درهم شکستیم و در مواجهه با ترس و وحشت به همدیگر سنجاق شده‌اند.

جانی. جانی می‌خواست در ماراتونی شرکت کند. می‌خواست مایل‌ها و مایل‌ها بدود، ثابت کند شش‌هایش تسلیم‌ناپذیرند. ثابت کند همان مردی است که پدر بزرگ می‌خواهد باشد، توانش را ثابت کند، هرچند خیلی کوچک بود.

شش‌هایش با دود پر شدند. حالا چیزی برای ثابت کردن ندارد. دیگر چیزی نیست که برای آن بدود. می‌خواست صاحب ماشینی باشد و کیک‌های هوس‌انگیزی را بخورد که در ویتترین شیرینی‌فروشی‌ها می‌دید. می‌خواست بلند بخندد و صاحب آثار هنری باشد و لباس‌های خوش‌دوخت بپوشد. پلیورها، شال‌ها، لباس‌های پشمی با طرح راه‌راه. می‌خواست با لگو ماهی تُن بسازد و مانند قطعه‌ای تاکسیدرمی آویزان کند. از جدی بودن سر باز می‌زد، به‌شکل اعصاب‌خردکنی غیرجدی بود، اما کارهایی را انجام می‌داد که برایش اهمیت داشتند، همان‌طور که هرکسی می‌توانست باشد. ورزش دو. ویل و کری. دروغگوها. درک او از این‌که چه درست است. او هزینه‌ی دانشگاهش را بدون لحظه‌ای تأمل رها کرد تا بر اصولش بایستد.

به بازوهای قوی جانی فکر می‌کنم، به خطوط راه‌راه سفید کرم ضدآفتاب بر روی دماغش، به زمانی که هر دو از پیچک سمی مریض شده بودیم و کنار همدیگر در نئو دراز کشیده و خود را می‌خارانیدیم. به زمانی که برای من و مرین از مقوا و سنگ‌هایی که در ساحل پیدا کرده بود خانه‌ای عروسکی ساخت.

جاناتان سینکلر دنیس، می‌توانستی برای خیلی‌ها نوری در تاریکی باشی.
تو نمونه بودی. نمونه.

و من تو را به بدترین شکل ممکن ناکام کردم.

می‌گیرم برای مرین، برای کسی که می‌خواست کنگو را ببیند. نمی‌دانست هنوز چگونه می‌خواهد زندگی کند یا چه را باور داشته باشد؛ در حال جست‌وجو بود و می‌دانست که به آن می‌رسد. حالا دیگر هرگز برایش واقعی نخواهد

شد، هرگز هیچ چیز جز عکس‌ها و فیلم‌ها و داستان‌هایی که برای سرگرمی مردم ساخته شده‌اند.

مرین درباره‌ی عشق خیلی حرف می‌زد، اما هیچ‌وقت آن‌را تجربه نکرد. وقتی که جوان‌تر بودیم، من و او تا دیروقت بیدار می‌ماندیم، کنار هم در ایوان ویندمیر در کیسه‌های خواب می‌خوابیدیم، می‌خندیدیم و فادج می‌خوردیم. سر عروسک‌های باریکی باهم دعوا می‌کردیم، همدیگر را آرایش می‌کردیم و رؤیای عشق می‌دیدیم. مرین هرگز ازدواج نخواهد کرد، در مراسمی آکنده از رزهای زرد، با دامادی که آن‌قدر دوست‌اش دارد که به‌خاطرش شال کمری زرد احمقانه ببندد.

زودرنج بود و رئیس‌مآب. اما همیشه آن‌را به شوخی می‌گرفت. عصبانی‌کردنش آسان بود و تقریباً همیشه با بس و دوقلوها جنگ و دعوا داشت، اما بعد، از پشیمانی آکنده می‌شد، با رنجش از زبان تیزش شکایت می‌کرد. او عاشق خانواده‌اش بود، همه‌ی آن‌ها را دوست داشت، و برای‌شان کتاب می‌خواند یا کمک می‌کرد بستنی درست کنند یا به آن‌ها صدف‌هایی زیبا می‌داد که پیدای‌شان کرده بود.

او دیگر نمی‌تواند چیزی را جبران کند.

نمی‌خواست که مثل مادرش شود. نه یک شاهزاده، نه. کاشف، زنی اهل تجارت، نیکوکاری خوب، بستنی‌سازی... چیزی.

چیزی که هرگز نخواهد شد، به‌خاطر من.

مرین، حتا نمی‌توانم بگویم، ببخشید، حتا یک کلمه‌ی اسکرابل پیدا نمی‌شود برای این که بگویم چقدر احساس بدی دارم.

و گت، گت من.

او هرگز به دانشگاه نخواهد رفت. چه ذهن گرسنه‌ای داشت، مرتباً چیزها را زیرورو می‌کرد، نه‌تنها به‌دنبال پاسخ بلکه در پی درک بود. او هرگز کنجکاوی‌اش را ارضا نخواهد کرد، هرگز صد رمان برتر نوشته‌شده را تمام نخواهد کرد، هرگز مرد بزرگی که می‌توانست باشد نمی‌شود.

می‌خواست جلوی شر را بگیرد. می‌خواست خشمش را بیان کند. بزرگ زندگی کرد، گت شجاع من. خفه نمی‌شد وقتی آدم‌ها می‌خواستند که خفه شود، آن‌ها را وادار به شنیدن می‌کرد و بعد در مقابل گوش می‌داد. از این که کارها را سبک بگیرد سر باز می‌زد، با این که همیشه زود به خنده می‌افتاد.

آه، من را به خنده می‌انداخت و به فکر وامی‌داشت، حتا زمانی که حس فکرکردن نداشتم، حتا زمانی که برای توجه کردن خیلی تنبل بودم.

گفت می گذاشت پیش او خونریزی کنم و خونریزی کنم، آزرده اش نمی کرد. می خواست بداند که چرا خونریزی می کنم. در این فکر بود که چکاری از دستش برمی آید تا زخم را التیام بدهد.

او هرگز دیگر شکلات نخواهد خورد.

دوست اش داشتم. دوست اش داشتم، تا جایی که می توانستم. اما حق با او بود. خوب و کامل او را نشناختم. هرگز آپارتمانش را نخواهم دید، دست پخت مادرش را نخواهم چشید، دوستان مدرسه اش را نخواهم دید. من هرگز روتختی تخت خوابش یا پوستره های روی دیوار اتاقش را نخواهم دید. من هرگز غذاخوری ای را که در آن صبح ها ساندویچ تخم مرغ می خورد یا گوشه ای را که در آن جا دو چرخه اش را دوقفله می کرد نخواهم شناخت.

من حتا نمی دانم که ساندویچ تخم مرغ می خرید یا پوستر به دیوار می زد. من نمی دانم که دو چرخه یا روتختی داشت. من تنها گوشه ای را که در آن دو چرخه اش را دوقفله می کرد تصور می کنم، چون من هرگز با او به خانه اش نرفتم، هرگز زندگی اش را ندیدم، هرگز آن گتی را نشناختم که بیرون از جزیره ی بچوود بود.

اتاقش باید تا الان خالی شده باشد. دو سال می شود که مرده است.

ما می توانستیم باشیم.

ما می توانستیم باشیم.

من تو را از دست دادم، گت، چون مایوسانه، مایوسانه، عاشق بودم.

به دروغ گوهایم در حال سوختن فکر می کنم، به چند دقیقه ی آخر زندگی شان، به استنشاق دود، به پوست سوزان شان. چقدر باید دردناک بوده باشد.

موهای مرین در شعله های آتش. بدن جانی روی کف زمین. دست های گت، سوختگی سر انگشتانش، بازوهایش خشک شده از آتش.

در پشت دست هایش، کلمات. چپ: گت. راست: کیدنس.

دست خط من.

می گریم چون من تنها کسی هستم که هنوز زنده مانده است. چون باید بدون دروغگوها زندگی را از سر بگذرانم.

چون آن ها باید هرآن چه را در انتظارشان است از سر بگذرانند، بدون من.

من، گت، جانی و مرین.

مرین، گت، جانی و من.

ما این جا بودیم، این تابستان.

ما این جا نبودیم.

بلی؛ و خیر.

این تقصیر من است، تقصیر من، تقصیر من - و باین حال هنوز من را دوست دارند. علی رگم سگ های بیچاره، علی رگم حماقت من و بزرگ نمایی، علی رگم جرم مان. علی رگم خودخواهی من، علی رگم نالیدن های من، علی رگم خوش شانسی بی معنی احمقانه ی من در این که تنها کسی باشم که باقی مانده است و ناتوانی ام برای قدردانی از آن، وقتی که آن ها هیچ چیز ندارند. هیچ چیزی، دیگر، جز این آخرین تابستان باهم بودن.

گفتند که من را دوست دارند.

آن را در بوسه ی گت احساس کردم.

در خنده ی جانی.

فریاد مرین به سمت دریا، حتی.

حدس می زنم برای این این جا بودند.

من به آن ها نیاز داشتم.

مامان به درِ اتاقم می‌زند و صدایم می‌کند.

پاسخی نمی‌دهم.

ساعتی بعد، بار دیگر در می‌زند.

«بذار پیام تو، می‌شه؟»

«برو ولم کن.»

«می‌گره؟ فقط همینو بهم بگو.»

می‌گویم: «نه می‌گرن نیست. یه چیز دیگه‌ست.»

می‌گوید: «دوست دارم من، کیدی.»

از زمانی که مریض شدم تمام مدت این حرف را می‌زند، اما فقط حالا است که می‌دانم منظور مامان چیست،

دوستات دارم علی‌رغم رنجش. هرچند که دیوانه هستی.

دوستات دارم علی‌رغم آن‌چه گمان می‌برم انجام داده باشی.

از میان در می‌گوید: «می‌دونی که همه‌ی ما دوست داریم، مگه نه؟ خاله بس و خاله کری و پدربزرگ و همه؟ بس

داره شیرینی توت کبود که دوست داری درست می‌کنه. یه ساعت و نیم دیگه حاضره. می‌تونی برای صبحونه

بخوری. من ازش خواستم.»

می‌ایستم. به طرف در می‌روم و با صدا آن‌را باز می‌کنم. می‌گویم: «به بس بگو ازش تشکر می‌کنم. فقط نمی‌تونم

حالا پیام.»

مامان می‌گوید: «گریه کردی.»

«یه کم.»

«می‌بینم.»

«ببخشید. می‌دونم می‌خواید برای صبحونه به خونه پیام.»

مامان به من می‌گوید: «نیازی نیست ببخشید بگی. واقعاً، هیچ لازم نیست که این‌رو بگی، کیدی.»

طبق معمول هیچ کس در کودل داون قابل رؤیت نیست تا این که پاهایم روی پله‌های آن صدا می‌دهد. بعد جانی میان در ظاهر می‌شود، با احتیاط از میان شیشه‌های خردشده قدم برمی‌دارد. وقتی که صورتم را می‌بیند، می‌ایستد.

می‌گوید: «یادت اومده؟»

به تأیید سر تکان می‌دهم.

«همه چیز یادت اومده؟»

می‌گویم: «نمی‌دونستم هنوز هم این جایید یا نه.»

می‌آید و دستم را می‌گیرد. احساس گرما و قدرت می‌کند، گرچه به نظر رنگ‌پریده می‌رسد، خسته، زیر چشم‌هایش باد کرده. و جوان.

او فقط پانزده ساله است.

جانی می‌گوید: «بیشتر از این نمی‌تونیم بمونیم. داره سخت‌تر و سخت‌تر می‌شه.»

سر تکان می‌دهم.

«مرین بدتر از همه‌ست، ولی گت و من هم داریم احساسش می‌کنیم.»

«کجا می‌رید؟»

«وقتی از این جا رفتیم؟»

«او هوم.»

«همون جایی که وقتی تو این جا نیستی. همون جایی که بودیم. مثل...» جانی مکث می‌کند، سرش را می‌خاراند.

«مثل یه استراحت. یه جورایی مثل هیچی نیست و صادقانه می‌گیم، کیدی، من دوستت دارم، ولی خیلی خسته‌م.

فقط می‌خوام دراز بکشم و تموم بشه. همه‌ی این‌ها خیلی وقت پیش‌ها اتفاق افتاده، برای من.»

به او نگاه می‌کنم. می‌گویم: «خیلی، خیلی متأسفم، جانی فرسوده‌ی من.» و اشک‌ها را به خوبی پشت چشمانم

احساس می‌کنم.

جانی می‌گوید: «تقصیر تو نیست. منظورم اینه، همه‌ی ما اون کار رو کردیم، همه‌ی ما روانی شدیم، باید مسئولیتش

رو هم بپذیریم. تو نباید همه رو به دوش بکشی.» می‌گوید: «ناراحت باش، غصه بخور... ولی به دوش نکش.»

به داخل خانه می‌رویم و مرین از اتاق خوابش بیرون می‌آید. درمی‌یابم که احتمالاً تا چند لحظه‌ی قبل از ورود من،

آن جا نبوده است. من را بغل می کند. موهای عسلی اش تیره شده اند و گوشه های دهانش به نظر خشک و ترک خورده می رسند. می گوید: «متأسفم که همه ی این ها را بهتر انجام ندادم. یه شانس پیدا کردم که این جا باشم و نمی دونم، کشش دادم، دروغ های زیادی گفتم.»

«اشکالی نداره.»

صورتش را در شانه هایم دفن می کند و می گوید: «می خواستم آدم مقبولی باشم ولی پُر از خشم فروخورده ام. خیال داشتم عاقل و پرهیزگار باشم ولی به جاش به تو حسودی می کردم و از بقیه ی خانواده م عصبانی بودم. به همه چیز گند زده شد و حالا هم که تموم شده.»

دستانم را دور او می گذارم. می گویم: «تو خودت بودی، مرین. هیچ چیز دیگه ای نمی خوام.»
می گوید: «مجبورم برم حالا دیگه. نمی تونم بیش تر از این این جا باشم. می رم پایین توی دریا.»
نه. خواهش می کنم.

نرو. منو تنها نذار، مرین، مرین.

به تو احتیاج دارم.

این چیزی است که می خواهم بگویم، که فریاد بزنم. اما این کار را نمی کنم.

و بخشی از من می خواهد سرتاسر کف اتاق نشیمن خونریزی کند یا به چاله ای از اندوه بدل شود.

اما این کار را هم نمی کنم. نمی خواهم شکایت یا طلب ترحم کنم.

درعوض گریه می کنم. گریه می کنم و مرین را به سینه ام فشار می دهم و گونه ی گرمش را می بوسم و سعی می کنم صورتش را به خاطر بسپارم.

دستان همدیگر را گرفته ایم وقتی که هر سه نفرمان به سمت ساحل کوچک قدم برمی داریم.

گت آن جاست، منتظر ما. به من لبخند می زند. می دود و بلند می کند، می چرخاندم، گویی چیزی برای جشن گرفتن وجود دارد. گویی ما زوج خوشحالی هستیم، عاشق هم در ساحل.

دیگر هق هق گریه نمی کنم، اما اشک بدون توقف از چشمانم جاری است. جانی پیراهن دکمه دارش را بیرون می آورد و به من می دهد.

مرین لباس های تابستانی اش را بیرون می آورد و با لباس شنا آن جا می ایستد.

جانی اضافه می کند: «خل بازی.»

مرین می گوید: «من عاشق این مایوی دوتیکه ام. توی ادگارتون گرفتمش، تابستون پونزدهم. یادت می آد، کیدی؟»

و من درمی یابم که به یاد دارم.

ما به شدت خسته بودیم؛ کوچولوها برای دوچرخه سواری از میان مناظر تماشایی تا اوک بلوفس^{۲۵} دوچرخه اجاره کرده بودند و ما هیچ نمی دانستیم کی برمی گردند. مجبور بودیم صبر کنیم و آن ها را با قایق ببریم. پس، به هر جهت، به خرید فادج رفتیم، به بادگیرها نگاه کردیم و در آخر به مغازه ای توریستی رفتیم و چسبناک ترین لباس هایی را که می توانستیم بیاایم امتحان کردیم.

به جانی گفتم: «روش نوشته وینیارد شهر عشاق باسن است.»

مرین برمی گردد و همین نوشته شده است. می گوید، بدون تلخی: «شعله ی شکوه و از این جور چیزها.» به سمتم می آید، گونه ام را می بوسد و می گوید: «یه کم مهربون تر از چیزی باش که باید باشی، کیدی، همه چیز روبه راه می شه.»

جانی فریاد می زند: «هیچ وقت لقمه ی بزرگ تر از دهنِت برندارا» کفش هایش را پرت می کند. هر دوی آن ها تن به آب می زنند.

به سمت گت برمی گردم: «تو هم می ری؟»

سر تکان می دهد.

می گویم: «خیلی متأسفم، گت، خیلی، خیلی متأسفم و نمی تونم هیچ وقت برات جبران کنم.»

دستانم را گردش حلقه می کنم، گویی که می توانم از ناپدید شدنش جلوگیری کنم، گویی که می توانم این لحظه را به درازا بکشم، اما پوستش سرد است و از اشک نمناک و من می دانم که در حال راهی شدن است.

خوب است عاشق بودن، حتا اگر تا ابد دوام نیاورد.

خوب است بدانی که روزی روزگاری، گتی بود و من.

بعد کنده می شود، نمی توانم جدا شدن از او را تحمل کنم و فکر می کنم این نمی تواند پایان باشد. نمی تواند حقیقت داشته باشد که ما دیگر هرگز باهم نخواهیم بود، نه زمانی که عشق ما چنین واقعی است. داستان می بایست پایان خوشی داشته باشد.

اما نه.

او در حال ترک کردن من است.

صد البته، او پیش از این از دنیا رفته است.

داستان خیلی وقت پیش پایان یافته است.

گت به سمت دریا می دود بدون این که به عقب نگاه کند، شیرجه می زند، با تمام لباس هایش، به زیر موج های کوچک می رود.

دروغگوها شناکنان دور می شوند، از لبه ی خلیج می گذرند و به اقیانوس بیکران وارد می شوند. خورشید در بالای آسمان است و روی آب می تابد، خیلی درخشان، خیلی درخشان؛ و بعد آن ها شیرجه می زنند...

یا چیزی...

یا چیزی...

و آن ها رفته اند.

من، در نوک جنوبی جزیره ی بچوود باقی می مانم. در ساحل کوچک، تنها.

۸۵

می خوابم روزها و ساعت ها. نمی توانم بلند شوم.

چشمانم را باز می کنم، هوا روشن است.

چشمانم را باز می کنم، تاریک است.

بالاخره سر پا می ایستم. در آینه ی دست شویی، موهایم دیگر سیاه نیستند. به رنگ آهن زنگ زده با ریشه های بلوند درآمده اند. پوستم کک مک شده است و لب هایم آفتاب سوخته.

مطمئن نیستم دختری که در آینه است من ام.

بوش، گراندل و پاپی به دنبال من از خانه بیرون می آیند، نفس نفس می زنند و دم های شان را تکان می دهند. در آشپزخانه ی نیو کلیرمونت، خاله ها برای پیک نیک ظهر ساندویچ درست می کنند. جینی در حال تمیز کردن یخچال است. اد بطری های لیموناد و نوشابه های غیرالکلی را در سردکن می گذارد.

اد.

سلام، اد.

برایم دست تکان می دهد. یک بطری نوشابه ی غیرالکلی را باز می کند و به کری می دهد. در فریزر به دنبال بسته ای یخ می گردد.

بونی در حال کتاب خواندن و لیبرتی در حال قاچ کردن گوجه فرنگی است. دو کیک، یکی شکلاتی و دیگری وانیلی، در جعبه های کیک روی پیشخوان قرار دارند. به دوقلوها می گویم تولدتان مبارک.

بونی سرش را از روی کتاب اشباح به هم پیوسته برمی دارد. از من می پرسد: «حالت بهتر شده؟»

«آره بهترم.»

«به نظر چندان بهتر نمی‌آی.»

«زرنزن.»

لیبرتی می‌گوید: «بونی یه آشغاله و هیچ کاریش هم نمی‌شه کرد. ولی ما فردا صبح می‌ریم تیوب‌سواری، اگه می‌خوای تو هم بیا.»

می‌گویم: «باشه.»

«تو نمی‌تونی برونی. ما می‌رونیم.»

«باشه.»

مامان من را بغل می‌کند، یکی از بغل‌کردن‌های طولانی‌اش است، بغل‌های نگران بودن، اما من در مورد هیچ چیز حرفی به او نزده‌ام.

هنوز نه. نه برای مدتی، شاید.

به هر حال، می‌داند که به خاطر آورده‌ام.

می‌توانم بگویم، وقتی که به درِ اتاقم آمد، می‌دانست.

می‌گذارم از بیسکوییتی به من بدهد که از صبحانه کنار گذاشته بود و برای خودم از یخچال کمی آب پرتقال می‌ریزم.

ماژیک‌های پیدا می‌کنم و روی دستانم می‌نویسم.

چپ: کمی باش. راست: مهربان‌تر.

بیرون خانه تافت و ویل دور باغ ژاپنی مسخره‌بازی درمی‌آورند. به دنبال سنگ‌های غیرعادی می‌گردند. همراه آن‌ها می‌گردم. به من می‌گویند به دنبال سنگ‌های درخشان باشم و همچنین آن‌هایی که می‌توانند نوک‌تیز شوند.

وقتی تافت به من سنگی ارغوانی می‌دهد که پیدا کرده است، چون به یاد داشت که از سنگ‌های ارغوانی خوشم می‌آید، آن‌را در جیبم می‌گذارم.

پدر بزرگ و من همان بعد از ظهر به ادگارتون می‌رویم. بس اصرار می‌کند ما را برساند، اما هنگامی که مشغول خرید می‌شویم خودش به جایی می‌رود. کوله‌پشتی‌های پارچه‌ای زیبایی برای دوقلوها پیدا می‌کنم و پدر بزرگ اصرار می‌کند برایم از کتابفروشی ادگارتون یک کتاب پریان بخرد.

وقتی که جلوی صندوق منتظر هستیم، می‌گویم: «دیدم اد برگشته.»
«اوهوم.»

«ازش خوش نمی‌آد.»

«نه اون قدر.»

«ولی اون این جاست.»

«آره.»

«با کری.»

پدر بزرگ به ابروهایش چین می‌دهد: «آره، هست.» می‌گوید: «حالا دست از اذیت کردن من بردار. بیا بریم مغازه‌ی فادج.» و همین کار را می‌کنیم.

گردش خوبی است. فقط یک بار من را مرین صدا می‌زند.

جشن تولد در وقت شام با کیک و کادو برگزار می‌شود. تافت به خاطر خوردن شیرینی پُر از انرژی شده است و با افتادن از صخره‌ای بزرگ در باغ زانویش خراش برمی‌دارد. برای پیدا کردن چسب‌زخم او را به حمام می‌برم. می‌گوید: «قبلاً مرین همیشه چسب‌زخم اینا برام می‌زد، یعنی وقتی کوچیک بودم.»

بازویش را فشار می‌دهم: «می‌خوای حالا من برات چسب‌زخم بزنم؟»

می‌گوید: «حرفشو نزن. من الان ده سالمه.»

روز بعد به کودل داون می‌روم و زیر سینک ظرف‌شویی را نگاه می‌کنم.

اسفنج‌ها آن جاست و اسپری پاک‌کننده که بویی مانند لیموترش می‌دهد. دستمال کاغذی. سفیدکننده.

شیشه‌های شکسته و روبان‌های درهم پیچیده را جارو می‌کنم. کیسه‌ها را از بطری‌های خالی پُر می‌کنم. چیپس سیب‌زمینی‌های خردشده را با جاروبرقی پاک می‌کنم. کف چسبناک آشپزخانه را تمیز می‌کنم. لحاف‌ها را می‌شویم.

دوده و سیاهی را از پنجره‌ها پاک می‌کنم و بازی‌های تخته‌ای را در کمد می‌گذارم و زباله‌ی اتاق خواب‌ها را جمع می‌کنم.

مبلمان را همان طور که مرین دوست داشت باقی می گذارم.

با انگیزه‌ای ناگهانی، دفترچه‌ی یادداشتی با صفحات سفید و خودکاری از اتاق ویل برمی دارم و شروع به طراحی می کنم. به سختی چیزی بیش تر از آدمک های ساده هستند، اما می توان گفت که آن ها دروغگوهای من اند.

گت، با دماغ دراماتیک، چهارزانو نشسته، در حال خواندن کتابی است.

مرین مایوئی دوتکه پوشیده و می رقصد.

جانی ماسک غواصی به صورت دارد و خرچنگی به دست گرفته است.

وقتی تمام شد، آن را روی یخچال می چسبانم، کنار طراحی های قدیمی با مدادشمعی از بابا، مادر بزرگ و گلدن ها.

روزی روزگاری پادشاهی بود که سه دختر زیبا داشت. این دخترها بزرگ و هرکدام برای خود زنی شدند. بچه‌دار شدند، بچه‌هایی زیبا، خیلی زیاد، خیلی، فقط اتفاقی بد رخ داد،

اتفاقی احمقانه،

مجرمانه،

وحشتناک،

اتفاقی اجتناب‌پذیر،

اتفاقی که نباید هرگز رخ می‌داد،

و باین حال اتفاقی که می‌تواند، درنهایت، بخشیده شود.

بچه‌ها در آتشی مردند... همه جز یک نفر.

تنها یک نفر باقی ماند؛ و او...

نه، این درست نیست.

بچه‌ها در آتشی مردند، همه جز سه دختر و دو پسر.

سه دختر و دو پسر باقی ماند.

کیدنس، لیبرتی، بونی، تافت و ویل.

و سه شاهزاده، مادرها، از خشم و نومیدی خرد شدند. مشروب خوردند و خرید کردند، گرسنگی کشیدند و ساییدند و آزار دیدند. از اندوه به همدیگر سنجاق شدند، یکدیگر را بخشیدند و اشک ریختند. پدران نیز خشمگین شدند، هرچند بسیار دور بودند؛ و پادشاه، او تسلیم جنونی ظریف شد که در آن خویشتن قدیمی‌اش فقط گاهی پدیدار می‌شد.

بچه‌ها دیوانه و غمگین بودند. با گناه زنده بودن شکنجه دیدند، با درد در سرهای‌شان و ترس از اشباح شکنجه دیدند، با کابوس و وسواس‌های عجیب شکنجه دیدند، به‌خاطر زنده بودن مجازات شدند، حال که دیگران مرده‌اند.

شاهزادگان، پدران، پادشاه و بچه‌ها همچون پوست تخم‌مرغ خرد شدند، پودرمانند و زیبا... برای این که آن‌ها همیشه زیبا بودند. به‌نظر می‌رسید

که انگار

که انگار

این تراژدی نشان پایان خانواده است.

و شاید این طور بود.

اما شاید هم این طور نبود.

آن ها خانواده ای زیبا بودند. هنوز.

و این را می دانستند. درواقع، نشان تراژدی، با گذشت زمان، تبدیل به نشانی از افسون می شود. نشانی از رمزوراز و منبع جذبه برای کسانی که خانواده را از دور می نگرند.

آن ها می گویند: «بچه های بزرگ تر توی آتیش مردند.» روستاییان بورلینگتون، همسایگان در کمبریج، والدین مدرسه ی خصوصی پایین منهتن و شهروندان سطح بالای بوستون. «جزیره آتیش گرفت.» می گویند: «چند تابستون پیش، یادتونه؟»

سه دختر زیبا به چشم ناظران شان زیباتر شدند.

و این حقیقت از زندگی آن ها دور نشد، از زندگی پدرشان نیز، حتا در هنگام زوالش.

باین حال بچه های باقی مانده،

کیدنس، لیبرتی، بونی، تافت و ویل،

آنان می دانند که تراژدی مسحورکننده نیست.

آنان می دانند تراژدی آن گونه که روی صحنه یا میان صفحات کتاب به پایان می رسد در زندگی پایان نمی گیرد. این نه مجازاتی تعیین شده و نه درسی برای یادگیری است. ترس و وحشت آن تنها مختص یک نفر نیست.

تراژدی زشت است و به هم ریختگی احمقانه است و گیج کننده.

این چیزی است که بچه ها می دانند.

و می دانند که داستان های

مربوط به خانواده ی آن ها

هم درست است و هم نادرست.

روایت های بی پایانی وجود دارد.

و آدم ها به گفتن آن ها ادامه می دهند.

اسم کامل من کیدنس سینکلرایستمن است.

در بورلینگتون، ورمونت، زندگی می کنم، با مادر و سه سگ.

به زودی هیجده ساله می شوم.

مالک یک کارت کتابخانه‌ام که به‌خوبی از آن استفاده شده، پاکتی پر از گل‌های رز ساحلی خشک‌شده، یک کتاب
قصه‌های پریان و مشتی سنگ ارغوانی دوست‌داشتنی. نه چیز بیشتری.

من همدست در

جنایتی احمقانه، فریبکارانه،

هستم

که تبدیل به

تراژدی شد.

بله، این درست است که من عاشق کسی بودم که از دنیا رفت، همراه با دو نفر دیگری که در این دنیا بیش از همه
دوست داشتم. این عمده‌ترین چیزی است که در مورد من دانسته‌اند،

تنها چیزی در مورد من برای مدتی بسیار طولانی،

اگرچه خود از آن بی‌خبر بودم.

اما باید چیزهای بیشتری برای دانستن باشد.

چیزهای بیشتری خواهد بود.

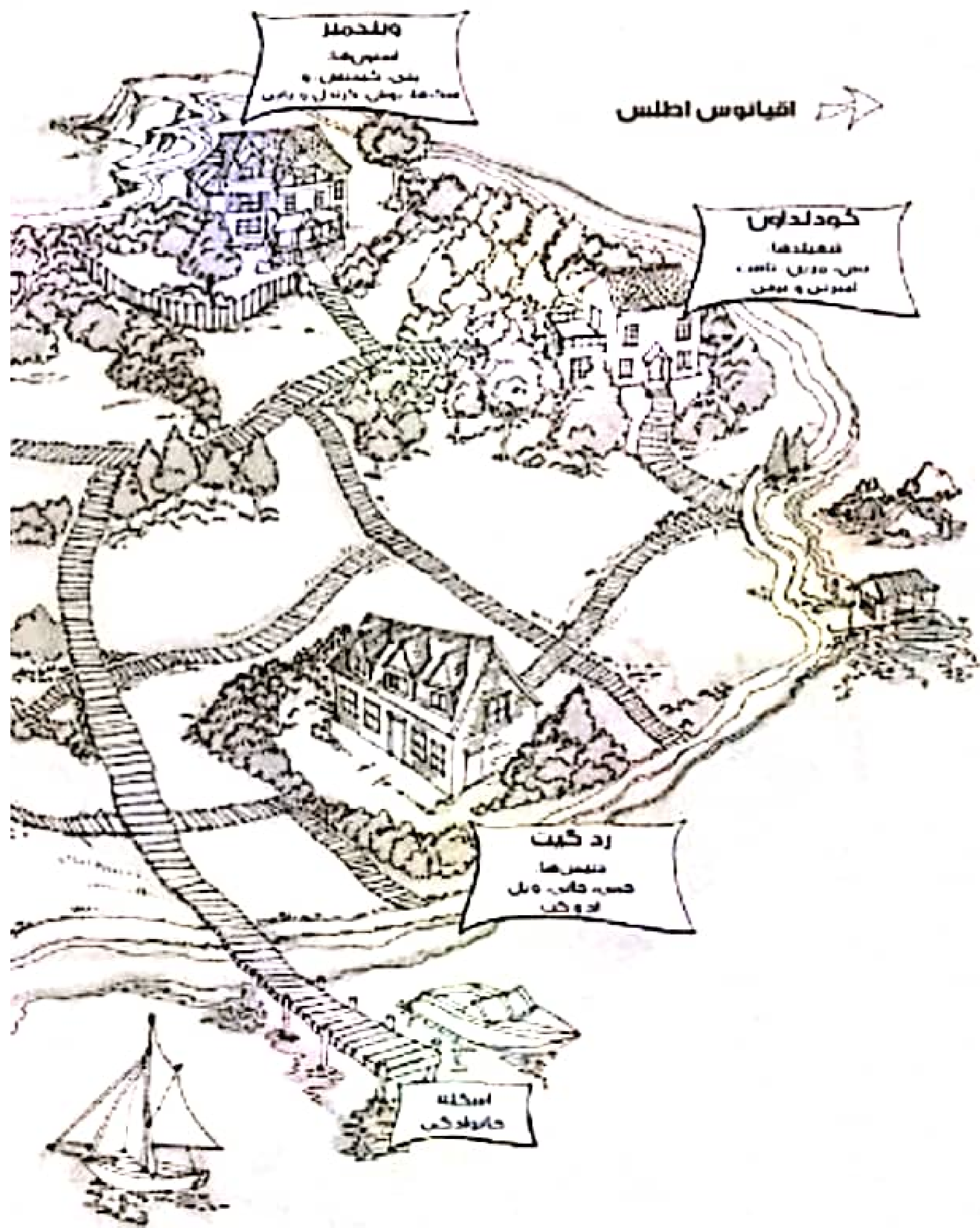
اسم کامل من کیدنس سینکلرایستمن است.

از میگردن رنج می‌برم. احمق‌ها را تحمل نمی‌کنم.

از پیچاندن معنا خوشم می‌آید.

من، بردباری می‌کنم.

پایان



یادداشت‌ها

[←۱]

. نویسندۀ با کلمه‌ی suffer که هم به معنای رنج بردن و هم تحمل کردن است بازی کرده است. - م.

[←۲]

. گلدن رتریور: نوعی نژاد سگ جذاب، پُرمحبت، باهوش و با استعداد یادگیری فراوان است. - م.

[←۳]

. گل پونی: نام متداول آن گل صدتومانی است. - م.

[←۴]

. اسنارک: جانوری خیالی.

[←۵]

. لگو: نوعی اسباب بازی است شامل آجرهای کوچک پلاستیکی که برای ساختن چیزهای مختلف به هم وصل‌شان می‌کنند.

[←۶]

Patil Matthew Gatwick.

[←۷]

Beyond Way and Base First.

[←۸]

Self Bad My with On Rock.

[←۹]

Floor Dance the of Hero.

[←۱۰]

. کراکر جک: نوعی ذرت بوداده‌ی شیرین که در میان بچه‌های آمریکایی محبوبیت داشت. - م.

[←۱۱]

. آشیانه‌ی قایق: ساختمانی کنار آب که قایق‌ها را در آن نگه‌داری می‌کنند. - م.

[←۱۲]

. جام جهانی تنیس. - م.

[←۱۳]

. اسکرابل: نوعی بازی با مهره‌هایی حاوی حروف الفبا، جورچین کلمات. - م.

[←۱۴]

. هگیس: غذایی اسکاتلندی شبیه چغوربغور. - م.

[←۱۵]

. کشتی می‌فلاور: کشتی مسافرتی که نخستین مهاجران انگلیسی را به قاره‌ی امریکا برد. - م.

[←۱۶]

. ترول: موجودی افسانه‌ای در اعتقادات مردم اسکاندیناوی. - م.

[←۱۷]

. بیکن: گوشت خوک نمک‌سود شده است. - م.

[←۱۸]

. گابلین: موجودی خیالی با چهره‌ی زشت و کوچک‌اندام که معمولاً بدجنس و نامهربان است. - م.

[←۱۹]

. فادج: نوعی شیرینی معمولاً نرم و شیرین است که با مخلوط شکر، کره و شیر درست می‌شود، مشابه مسقطی. - م.

[←۲۰]

. Penuche: نوعی آب‌نبات، درست‌شده از شکر قهوه‌ای، کره و شیر. - م.

[←۲۱]

. هاگوارتز: مدرسه‌ی جادوگری در سری داستان‌های هری پاتر. - م.

[←۲۲]

. ستاره‌ی مرگ: ایستگاهی فضایی و سلاح مخرب خیالی در داستان‌های علمی‌تخیلی جنگ ستارگان. - م.

[←۲۳]

. Chrestomanci: مجموعه داستان‌های فانتزی برای کودکان نوشته‌ی دیانا وینه جونز. - م.

[←۲۴]

Revisited Brideshead.

[←۲۵]

. Bluffs, Oak: شهری واقع در ایالت ماساچوست امریکا. - م.

خانواده‌ای جذاب و سرشناس.
جزیره‌ای خصوصی.
دختری با استعداد، آسیب‌دیده؛ پسری پر حرارت،
اهل سیاست.
گروه چهار نفره‌ی دوستان - دروغگویان - که
دوستی‌شان ویرانگر است.
یک شورش. یک حادثه. یک راز.
دروغ پشت دروغ.
عشق حقیقی.
واقعیت.

ما دروغگو بودیم زمانی امروزی، پیچیده و هیجان‌انگیز.

آنرا بخوانید.
و اگر کسی در مورد پایان کتاب سؤال کرد، فقط دروغ بگویید.